

خوش خبر باشی
ای
کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی
از لندن

دفتر پنجم

۲۰۱۰-۲۰۱۱

دفتر پنجم از نامه ها را به

به دکتر ماشاءالله آجودانی

تقدیم می کنم

علیزاده طوسی

۱- فیلی فکر می فوهدا!

نمی دانم شما هم موقع گوش دادن به اخبار، برایتان پیش می آید که یکدفعه احساس کنید جمله ای شنیدید که یکی از کلمه هاش عوضی است، آن هم نه حالا، فقط توی همین جمله، بلکه همیشه این کلمه عوضی را توی جمله های شبیه این یکی می گفته اند و می شنیده اید و رد می شده اید و متوجه عوضی بودن آن نمی شده اید؟

آدم دیگر به بقیه خبر گوش نمی دهد و می رود توی فکر که چرا تقریباً همه این کلمه عوضی را به زبان می آورند، همه آن را می شنوند، و همه هم از این کلمه «عوضی» معنایی را که فکر می کنند «درست» است، می گیرند و می گذرند و چرخ هیچ چیز هم لنگ نمی شود!

یکی از این کلمه های عوضی که شنیدنش باعث شد من این بحث را پیش بیاورم، کلمه «گناه» است. همه مان می دانیم که «گناه» یک کلمه «مذهبی» است و کلمه مقابلش «ثواب» است با «ث» سه نقطه، نه با «صاد» که معنیش می شود «دُرُست» در مقابل «خطا» یا «نادرست».

و این را هم همه می دانیم که اگر آدم کاری بکند که از لحاظ مذهبی گناه حساب نشود و مکافات آن دنیایی نداشته باشد، اما از لحاظ «قوانین و مقررات مدنی» نادرست باشد، به این کار می گویند «جرم» و به کسی که این کار را کرده است، می گویند «مُجرِم» و مجری «قوانین و مقررات مدنی» او را «مجازات» یا «جریمه» می کند.

در زبان انگلیسی، همان طور که می دانید، به «گناه» می گویند «سین» (Sin) و به «جرم» می گویند «کرایم» (Crime) و پُر واضح است که آدمیزاد خیلی کارها می کند که هم گناه حساب می شود، هم جرم. مثلاً اگر کسی مرتکب قتل بشود، در این دنیا قانون مجازاتش می کند، و اگر به آن دنیا اعتقاد داشته باشد، آنجا هم مکافات می شود.

خوش خبر باشی / ۳

حالا داری به اخبار رادیو یا تلویزیون گوش می دهی، موضوع خبر مثلاً اوضاع افغانستان است، و مثلاً می شنوی که: «در شرق افغانستان در یک حمله هوایی، که هدف آن کشتن شورشیهای وابسته به «القاعده» بوده است، دو غیر نظامی بیگناه افغان هم کشته شده اند.»

یا موضوع خبر اوضاع یکی از دالغوزآبادهای دنیاست که معمولاً زندانهاشان پُر است از آدمهایی که زبانشان قلباً و روحاً و دقیقاً مطابق با مشیت اولیاء امور توی دهنشان نگشته است، یا قلمشان از خط این مشیت، بفهمی نفهمی، بیرون لغزیده است، و مثلاً می شنوی که «همسر این زندانی گفته است که شوهرش بیگناه است و باید او را آزاد کنند!»

اینجاست که آدم ممکن است یکدفعه به هوش بیاید و پیش خودش بگوید: «اگر درست فکر کنیم، می بینیم همه آنهايي که در جایی مثل افغانستان یا عراق کشته می شوند، هر که باشند، شورشی یا ارتشی، نظامی یا غیر نظامی، نه «گناهکار» اند، نه «بیگناه»، آدمیزادند که به هزار و یک علت، از جمله جهل و خرافات، بیکاری و ناچاری، سیاست و طمع و فریب، و بهلبشویی اوضاع دنیا، می کشند و کشته می شوند. توی آن دالغوزآبادها هم همه آنهايي را که گرفته اند و توی زندان انداخته اند، «گناه» نکرده بوده اند، بلکه مثل شوهر آن خانم، بفهمی نفهمی از حکومت «انتقاد» کرده بوده اند .

من فقط احساس می کنم که هم ما فارسی زبانها در وسایل ارتباط جمعی یا به قول امروزها رسانه های گروهی، کلمه «بیگناه» را در خیلی از موردها عوضی به کار می بریم، هم انگلیسی زبانها که به ش می گویند «اینوسنت» (Innocent)! به جاش چی باید بگوییم؟ خیلی فکر می خواهد !

۲- در ستایشِ رقصِ ستایش

گاهی وقتها که نشسته ام و دارم روی صفحه تلویزیون «رقص» تماشا می کنم، به یاد سعدی شیرازی می افتم که بعد از حدود هفتصد و بیست سال می بینیم، بر عکس خیلی از قدیمیها، هنوز هم حرفهای عقلیش خیلی بیشتر از حرفهای نقلیش است.

داشتم برای، شاید، دهمین بار، برنامه یک گروه رقص و آواز ایرلندی را تماشا می کردم که رقصه‌اش، با ابتکار هنرمندهایی مثل مایکل فلتلی (Michael Ryan Flatley)، در عین حالی که همه اصالت محلّیش را حفظ کرده است، خیلی تازه و امروزی و جهانی شده است. اسم این برنامه را گذاشته اند «ریوردنس» (Riverdance)، به معنی «رقص رود»، چه اسم با روح و دل انگیز و زیبایی!

خیال نکنید که خیال می کنم شما رقصهای این گروه را ندیده اید. نه خیر. می خواهم بگویم چرا تماشای رقص، مخصوصاً رقصهای محلّی ای مثل همین «رقص رود» ایرلندی، مرا به یاد سعدی شیرازی می اندازد. فکر می کنم «چرا» ش راتا حالا باید حدس زده باشید. بله، می خوام بگویم رقصهایی که خیلی پیش از آسمانی شدن روح آدمیزاد، روح زمینیش را به نشاط می آورد، آن قدر زیبا بود، آن قدر پاک بود، آن قدر مقدّس بود، که شاید خدا هم با تماشای این رقصها پیش خودش می گفت:

«جهل انسان بیش از دانش اوست * جهل انسان است که ستم می زاید * ستم انسان است که مرگ می زاید * و انسان در جهل و ستم دوست شیطان است * اما هنر انسان زاده دانش اوست * و انسان با رقص خوش خبر باشی / ۵

خود، با شعر خود، با آواز خود، با موسیقی خود زندگی را ستایش می کند * زیرا که هنر انسان ستایش زندگی است * زیرا که انسان با هنر خود آفرینش را تفسیر می کند * زیرا که انسان در هنر خود دوست من است.»*

این را هم بگویم که من چون خودم را دوست خدا و خدا را دوست خودم می دانم، و می دانم که دوست از دوست هیچ ترسی ندارد، در تماشای «رقص»، مخصوصاً رقصهای اصیل محلی، خودم را همشین خدا احساس می کنم و می بینم که حتی در این عصر و زمانه ای که او بیشتر از همیشه باید از خلقت بشر پشیمان باشد، لبخندی می زند و چند لحظه ای همه شرارتهای شیطانی آدمیزاد را فراموش می کند.

حالا دیگر مطمئنم که شما هم با تماشای رقصهای اصیل، چه از نوع «باله دریاچه قوی» یا چایکوفسکی باشد، چه از نوع «ریور دنس» ایرلندیها، وقتی حالت جذبه می گیردتان، به یاد سعدی شیرازی می افتید و این حکایتش که یکوقت در سفر حجاز با چند تا جوان به قول خودش صاحبدل، یعنی آگاه و عارف و اهل حال، همراه و همصحبت می شود، و این جوانها گاهی وقتها که نور حقیقت دلشان را روشن می کند، می زنند زیر آواز.

اما در کاروانشان یک عابد زاهد خدا ترس هست که مدام غرّ و گند می کند و به حکم امر به معروف و نهی از منکر، از این جوانها ایراد می گیرد و بد خلقی می کند. تا اینکه می رسند به جایی به اسم نخلستان «بنی هلال».

آنجا یک نوجوان عرب شروع می کند با صدایی دلنشین و شور انگیز و سحرآمیز به آواز خواندن. اینجاست که سعدی می فرماید: اُشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت.

ای کبوتر شرق / ۶

گفتم: ای شیخ، سَماع در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوتی نمی کند!

دانی چه گفت مرا آن بلبِلِ سحری؟
تو خود چه آدمی ای کز عشق بی خبری؟!
اُشتر به شعر عرب در حالت است و طرب،
گر ذوق نیست تو را، کژ طبع جانوری!

۳- میوان متمدن

تاز گیها، یعنی حالا که دیگر برای من خیلی دیر شده است، به این کشف رسیده ام که معنی بعضی از کلمه ها دوره به دوره عوض می شود، ولی ما باز هم از آنها همان معنایی را می گیریم، که اجدادمان قرن‌ها پیش می گرفتند.

دیروز که من و دوست انگلیسیم سر این موضوع با هم کلنجار می رفتیم، مجبور شدم یک مثال برایش بیاورم تا بتوانم حرفم را به کرسی بنشانم.

گفتم: «فرض کن یک نفر دارد نصف شب، توی یک کوچه تاریک و خلوت می رود به خانه اش. یکدفعه قلبش می گیرد، نفسش از دردِ قفسهٔ سینه می بُرد و می افتد روی زمین. یک رهگذر دیگر که تصادفاً دارد به فاصلهٔ چند قدم از پشت سرش می آید، متوجه افتادنش می شود و بدو می آید بالای سرش. چند بار او را صدا می زند، اما جوابی نمی شنود. آنوقت دست می کند توی جیب بغلش و کیف او را در می آورد. توی کیفش یک دسته اسکناس هست و چند تا کارت اعتباری. آنها را بر می دارد و می گذارد توی جیب خودش، و کیف را می گذارد توی جیب بغل آن بیچاره که معلوم نیست حالا دیگر زنده است یا مرده، و پا می گذارد به فرار!»

دوست انگلیسی چشم‌هایش یکدفعه شد آینهٔ وحشت و حیرت، طوری که انگار برادرش را جلو رویش تیرباران کرده باشند. سرش را مثل پاندول ساعت تکان داد و گفت: «اصلاً نمی توانم تصوّرش را هم بکنم! اما باید بگویم توی این دنیا هستند آدم‌هایی که بد تر از اینش را هم ای کبوتر شرق/ ۸

می کنند! این جور آدمها...»

نمی خواستم بدانم این جور آدمها چی ... حرفش را بریدم و گفتم: «حالا فرض کن رهگذری که متوجه افتادن او می شود و بدو می رود بالای سرش، اول دست به شاهرگش می گذارد و گوشش را به سینۀ او می چسباند و می فهمد که یارو هنوز زنده است، و آنوقت فوراً تلفن همراهش را از جیبش در می آورد و آمبولانس خبر می کند. آمبولانس هم که آمد، موقتاً فراموش می کند که داشت کجا می رفت، و مثل اینکه طرف برادر یا پدر خودش باشد، همراهش می رود به بیمارستان.»

دوست انگلیسی که حالا چشمهایش از لبخند آرامش روشن شده بود، گفت: «بینم؟ مگر بحثمان سر این نبود که تو می گفتی معنی بعضی از کلمه ها دوره به دوره عوض می شود، و من می گفتم نه، این آدمها هستند که با هم فرق می کنند. کلمه ها همان معنایی را که از اول داشته اند، حالا هم دارند؟»

گفتم: «رفیق، تو می خواهی بگویی که این دو نفر فرضی که الآن داشتم حرفشان را می زدم، هر دو آدمند؟ یعنی هر دو انسانند، اما خوب، آدم داریم تا آدم؟ یعنی انسان داریم تا انسان؟»

شاید حقّ به جانبِ دوست انگلیسی بود که نمی خواست مثل منِ شرقی «منطق» را آلودۀ «احساسات» بکند و بگوید: «آدم دیگر آن معنایی را ندارد که مثلاً در عهد سعدی شیرازی داشت و می شد گفت: خور و خواب و خشم و شهوت، شَغَب است و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت!»

وقتی به دوست انگلیسی گفتم: «آنی که تو هنوز به ش می گویی آدم، من به ش می گویم حیوان متمدن، در مقابل حیوان وحشی، چون همه کارهایی را که می کند، خوب که خلاصه کنی، می بینی خدمت خوش خبر باشی/۹

به حیوانیت اوست. آدم تو، که همان حیوان متملّن من باشد، هنوز انسان نشده است!» قاه قاه زد زیر خنده. صدای خنده منطقی او آن قدر بلند بود که نشنید در ادامه حرفم گفتم:
«و شاید هرگز هم انسان نشود!»

۴- زخم دل جوش نمی خورد

چند وقت پیش یکی از پیر زنهای همسایه که فقط توی کوچه و خیابان و اتوبوس با هم آشناییم و سلام و علیک داریم و دلخوری یا خوشحالی خودمان از هوای روز... هوای روز که نمی شود گفت... از هوای همین لحظه ای لندن به همدیگر ابراز می کنیم، تا مرا دید، آه سوزناک بلندی کشید و با صدایی که از تلخی غم توی گلوش شکست، گفت: «آیم بریود!» (I am bereaved)، یعنی «من عزادارم!»

مانده بودم چی بگویم. فکر کردم لابد شوهرش مرده است. همان طور ساکت و پریشان به ش نگاه کردم، نگاه آدمی که بخواهد مرگ شوهر یک پیر زن را به او تسلیت بگوید. بالاخره صدایم را از ته چاه کشیدم بالا و گفتم: «آیم ساری! آیم وری ساری!» (I am sorry! I am very sorry!) یعنی «متأسفم! خیلی متأسفم!»

نمی دانم از کجا فهمید که من هنوز نفهمیده ام که سگش مرده است! بدون آن لبخند همیشگی گفت: «سگم مُرد! مجبور بودم بخوابانمش!» منظورش از «خواباندن» این بود که چون سگش خیلی پیر و علیل شده بود، ناچار شد بردش پیش بیطار، آمپول خلاصی به ش بزند! حدس زدم که هر دو مان از اوّل عوضی حالیمان شده است. من همیشه توی پارک پشت خانه مان او را همراه سگ کوچک پشمالود دست و پا کوتاهش دیده بودم، اما چیزی که از او توی حافظه ام داشتم، آن صورت درشت گرد سرخ و سفید خودش، و آن موهای سفید مثل برفش، و مخصوصاً آن لبخند روشن مهربانش بود، و حالا آن لبخند را نمی دیدم، و اصلاً یاد سگش نبودم.

و او چیزی که از من توی حافظه اش داشت، لابد فقط همسایه پیر ریش بزی عصا به دست مهاجری بود که هیچوقت او را تنها، یعنی بدون آن سگ عزیز بهتر از جانش، ندیده بود، و حالا، یا للعجب! و احیرتا! که با نگرانی ازش نمی پرسد: «ای وای! خانم، سگتان عزیز دلبندتان کجاست؟»

همان چند وقت پیش می خواستم این برخورد سوزناک آموزنده را، که حرفی از حکایت تنهایی آدمهاست، برایتان تعریف کنم، اما یادم رفته بود، تا اینکه دیشب در یک برنامه تفریحی تلویزیون تجارتي لندن دیدم دارند یک زن پنجاه و چند ساله انگلیسی را نشان می دهند با خوک گنده سفیدش که کنارش روی کاناپه مثل بچه آدم سرپا نشسته است و به نظر می آید که دارد با دقت دیوار یا پیت حلبی به حرفهای او گوش می دهد. موقع ناهار هم که شد، دوتا بشقاب غذای یک جور روی میز بود، یکیش مال آقا خوک، که خانمش با قاشق به دهنش می گذاشت، یکی هم مال خود خانمه!

توی پارک هم که همه با سگهایشان آمده بودند برای قدم زدن، خودشان چهار چشمی و امی ایستادند به تماشای خوک او، و سگهایشان از حسادت یا تعجب واق واق می کردند! شب هم که شد، دوتایی رفتند روی تخت، زیر لحاف دراز کشیدند و به هم شب به خیر گفتند. من صدای خوک را نشنیدم، اما صدای یک ماچ آبدار به گوشم خورد!

همه اینها را گفتم که حالا برسم به اصل مطلب! می دانید خانمه به خبرنگاره که باش مصاحبه می کرد، چی می گفت؟ می توانید حدس بزنید؟ با یک لحن خشک تلخ خشم آلود می گفت:

«این خوک نیست! شریک زندگی من است! با او هیچ احساس تنهایی نمی کنم! همان قدر که من دوستش دارم، او هم مرا دوست دارد!

ای کبوتر شرق/ ۱۲

به محبتش ایمان دارم و احساس خوشبختی می کنم!»
اینجا بود که قلبم میجاله شد، چون احساس کردم که شاید این خانم
نه برای خبرنگاره حرف می زند که دارد ازش فیلم بر می دارد، نه برای
من تماشاچی. فکر کردم شاید با این حرفها دارد نفرین به مردی می کند
که زخم بزرگی به دلش گذاشته است و رفته است، زخمی که هیچوقت
جوش نخواهد خورد. .

۵- صاحبهای کشور زمین

اگر انگلیسیها خودشان یادشان رفته است که تا همین پنجاه، شصت سال پیش جزو وطن پرست ترین مردم دنیا بودند و صاحب اختیارهاشان چهار تا قاره دنیا را می چاییدند، می آوردند توی این جزیره بد آب و هوا تا هم وطنشان را آباد کنند، و هم ملتشان را ثروتمند، ما که ایرانی هستیم و هفت نسل پیشمان همیشه به بچه هاشان توصیه می کردند که جنس انگلیسی بخرند، یادمان نرفته است.

آدم باورش نمی شود که این انگلستان همان مملکتی باشد که سرمایه دارش خیلی بیشتر از فقیرش در بند قدرت و عظمت و سربلندی و طنش بود.

جانم برایتان بگویم: پنج شش سال پیش، یک روز زن همسایه بغل دستیمان و شوهرش که تازه بازنشسته شده بود، برای خدا حافظی آمدند در خانه ما و گفتند که می خواهند کوچ کنند به نیوزیلند و خانه شان را به یک زن و شوهر جوان خیلی فهمیده و پدر مادر دار فروخته اند. شوهره مدیر بازاریابی یک شرکت بزرگ است، و زنش هم که توی همان شرکت کار می کرده است، حالا چون بچه دوّمشان تازه به دنیا آمده است، دیگر سر کار نمی رود.

در همان چند ماه اوّل فهمیدیم که این زن و شوهر جوان هم پولدارند و خوشگذران، هم دست و دل باز و مهربان! اگر بگویم که به اندازه نصف قیمت این خانه، خرج مدرن سازی آن کردند، مبالغه نکرده ام.

خانمش یک ماشین استیشن واگن «مرسدس بنز» زیر پاش بود،

ای کبوتر شرق/ ۱۴

خودش یک ماشین تویوتای (Toyota) مدل بالای شرکت، و یک موتور سیکلت کاواساکی (Kawasaki) هم برای گشتهای تفریحیش. سالی دو تا پانزده روز سفر خانوادگی، یکی تابستانی، یکی زمستانی، کجا؟ اسپانیا، یونان، هاوایی، اینجا، آنجا، یک جا هم کالیفرنیا که دایی زنش آنجا نانش حسابی تو روغن است.

تا همین چند ماه پیش زندگیشان آن قدر شور و شادی و نشاط داشت که من و عیال عین زندگی آنها را برای همه زن و شوهرهای جوان آرزو می کردیم. اما حالا چند ماه است که این خانواده دیگر آن شور و نشاط گذشته را ندارد. حتی بچه هاشان را که می بینی، انگار بزرگ شده اند و تو فکر و خیالند .

وقتی علت این ورق برگشتگی را فهمیدم، دیدم توی دنیایی که امروز داریم، نباید وضع زندگی هیچکس را برای هیچکس دیگر آرزو بکنیم. می بینی یک شرکت بزرگ و نامعروف آمریکایی می آید یک شرکت بزرگتر و خیلی معروف انگلیسی را می خرد، و اولین کاری که می کند این است که نصف کارگرها و کارمندهای این شرکت را می ریزد بیرون، از جمله همین مدیر بازاریابیش را. حالا دیگر کجا برای این بیچاره کار پیدا می شود! باید برود سراغش را از سیمرغ بگیرد!

دیروز که دیدم عیال دردمند من خیلی بیشتر از من دارد غصه این خانواده را می خورد، نشستم و به ش گفتم:

«بین، عزیز جان، نه این دنیا دیگر آن دنیایی است که ما می شناختیم، نه اینجا دیگر آن انگلستان چهل پنجاه سال پیش است. حالا دیگر تمام کره زمین یک کشور است، و آن هم مال آدمهای سرمایه دار است که مذهب همه شان تجارت است و زبان همه شان پول و برای انسانیت فاتحه هم نمی خوانند. آن آدمهای بی سرمایه اند که هنوز هم خوش خبر باشی/ ۱۵

خیال می کنند حدود دویست تا کشور دارند، مرز دارند، بیرق دارند، تاریخ، دارند، فرهنگ دارند، و به همه آنها هم افتخار می کنند. دیگر نمی دانند که همه شان جزو اموال همین سرمایه دارها هستند و خودشان صاحب هیچ چیز نیستند! سرمایه دار هم وقتی در یک موقعیت ببیند تو برای سرمایه اش ضرر داری، فوراً دورت می اندازد! صاحب هیچ چیز هم که نیستی! پس برو سر کوه قاف برای خدا زراعت کن!»

۶- رنده کردن پیاز در زیر درخت سیب

دیروز داشتم پیاز رنده می کردم، دیدم هنوز از دو تا پیاز یک سوّم اوّلی هم رنده نشده است، که میچ برایم نمانده است و دست راستم دارد از کتف می افتد. در ضمن یک دقیقه ای که به دستم، یعنی دست راستم، استراحت دادم، یکدفعه به یاد «اسحاق نیوٹن» افتادم .

می پرسید: «چرا؟» خودم هم اوّلش نفهمیدم پیاز رنده کردن آدم و دست راستش درد گرفتن و کتف راستش افتادن، چه ربطی به «اسحاق نیوٹن»، کاشف نیروی جاذبه زمین دارد! بعد که فکر کردم، دیدم ربط دارد، خیلی هم ربط دارد.

وقتی آدم زیر یک درخت سیب نشسته باشد، پشتش را به تنه درخت واداده باشد و پاهایش را دراز کرده باشد و در حال استراحت، و احتمالاً مشغول تماشای منظره جلو رویش باشد، و یکدفعه یک سیب سرخ درشت و رسیده از شاخه درخت کنده بشود و بخورد به وسط کله اش، به نظر شما این آدم چه حالی پیدا می کند و چه عکس العملی از خودش بروز می دهد؟ حتماً شما می گوئید: «خوب، بستگی به این دارد که این آدم کی باشد!»

درست می فرمایید. واقعاً همین طور است. بستگی به این دارد که این آدم مدیر یک بانک یا یک شرکت بزرگ باشد، نماینده پارلمان باشد، نخست وزیر اینجا باشد، رئیس جمهوری آنجا باشد، رّمال خرزویل باشد، کارچاق کن دالغوزآباد باشد، یا اسحاق نیوٹن (Isaac Newton)، دانشمند بزرگ انگلستان و جهان باشد.

شاید شما هم مثل من فکر کنید که هر کدام از آنهاهای دیگر

می بود، وقتی سیبه درق می خورد به وسط کله اش و آخش را از ته دلش در می آورد، هیچوقت به این فکر نمی افتاد که: «راستی چرا این سیب، وقتی از شاخه کنده شد، نرفت بالا، توی فضای لایتناهی؟ چرا آمد به طرف زمین؟ مگر کره زمین گرد نیست و توی فضا به دور خودش و خورشید نمی گردد؟ پس چرا ما که روی زمین هستیم، پرت نمی شویم توی فضای لایتناهی؟»

و خوب، وقتی آدم اسحاق نیوتن باشد، سیب را سجده می کند، از جا پا می شود و مثل اینکه خدا را به چشم دیده باشد، با شور و شعف ملکوتی می رود به اتاق کارش و دنباله این فکر را می گیرد تا بالاخره «قانون نیروی جاذبه» را به بشریت تقدیم می کند.

خوب، حالا شما اسحاق نیوتن نباشید، هیچکدام از آنهای دیگر هم که گفتم نباشید، ولی آدمی باشید که هر اتفاق خوب یا بدی که برایتان می افتد، خیال نکنید فقط برای شخص شما افتاده است و از خوبش کیفیتان را بکنید، و از بدش آه و ناله تان را، و بروید پی کارتان، طوری که انگار فقط شما ببینید و این دنیا، معلوم است که به هر اتفاقی با چشم و دل همه بشریت نگاه می کنید، نه با چشم دل آن «خود» کوچک الکی خوش و الکی ناخوشتان.

می گویم «هر اتفاقی»، چه اتفاق مهمی مثل افتادن سیب از درخت، چه رنده کردن پیاز با دست راست! به خودت می گویی: «خوب، حالا یک خرده با دست چپت رنده کن تا دست راستت از خستگی در بیاید!» می بینی دست چپت از بس کار نکرده است، تنبل و ناشی است. آنوقت یکدفعه به این فکر می افتی که: «خوب، مگر اجداد پیش از اولیه ما چهار دست و پا راه نمی رفتند؟ پس ما هم باید از بچگی عادتمان بدهند هر کاری را که با دست راستمان می کنیم، با دست چپمان هم بکنیم تا طبیعت بدنمان به هم

نخورد!»

مثلاً اگر در بچگی با دست راست سنگ پرتاب می‌کنیم، شیشه پنجره همسایه را بشکنیم، پدر و مادرمان که دنیا فقط دنیای آنهاست، به ما بگویند: «بچه جان، با دست چپ هم پرتاب کن، بگذار مثل دست راست قوی بشود!»

۷- عمرشان را دادند به شما!

فرض کنیم یک بندهٔ خدای سی و پنج شش ساله یک جایی که همه فارسی حرف می زنند، بر بخورد به یکی از آشناهاش و ضمن احوالپرسی از کس و کار طرف، احوال عموش را بپرسد، و طرف برگردد، سری تکان بدهد و آهی بکشد و بگوید: «ایشان عمرشان را دادند به شما!»

و حالا فرض کنیم آن بندهٔ خدا شما می بودید و می پرسیدید: «خدا پیامرزی چند سالشان بود؟» و از طرف می شنیدید: «فکر می کنم هشتاد و پنج شش سال داشتند!» و شما در ضمن اینکه به طرف می گفتید: «خیلی متأسفم. لابد سگته کردند؟» و از طرف می شنیدید که: «بله، سگته قلبی!» می رفتید تو بحر این اصطلاح «عمرش را داد به شما» .

من وقتی از بحر این اصطلاح در آمدم، پیش خودم گفتم: واقعیتش این است که هیچکس انتظار ندارد عمر طبیعی هیچ آدمی از صد و بیست سال بالاتر برود. برای همین است که معمولاً وقتی دارند به کسی تبریک تولد می گویند، برایش صد و بیست سال عمر آرزو می کنند .

اما وقتی دو نفر دارند از شخص ثالثی حرف می زنند که مُرده است و از کس و کارهای هیچکدامشان هم نبوده است و در موقع مرگ هشتاد و پنج شش سال داشته است، هر دو تصدیق می کنند که: «خوب، عمرش را کرده بود دیگر!» البته باید این واقعیت را هم در نظر داشت که همچنین حرفی را در همچنین موقعیتی فقط آدمهایی می گویند که سن خودشان از شصت، شصت و پنج بیشتر نباشد.

خوب، حالا از خودمان پرسیم: «آدمی که هشتاد و پنج شش سالش بوده است و خوشبختانه بدون ماهها یا سالها زجر و شکنجهٔ انواع بیماریهای مزمن، با سگتهٔ قلبی مرده است، چه عمری برایش باقی مانده بوده است که ای کبوتر شرق/ ۲۰

آن را بدهد به من که حالا تازه سی و پنج شش سالم است، و تا به سن آن مرحوم برسم، هنوز پنجاه سال از عمر خوب و خوش خودم را دارم که زندگی کنم؟»

و شاید شما هم مثل من توی دلتان بگویید: «اگر چیزی از عمرش باقی مانده بود، چرا خودش آن را زندگی نکرد و گذاشتش برای دیگران؟» و با قیافه غم زده و ماتم زده، قاه قاه توی دلتان بخندید!

این قضیه مرا به یاد دو تا «فعل» انداخت که مثل «بای بسم الله» و «تای تمّت» در کتاب زندگی آدمهاست: «به دنیا آمدن» و «از دنیا رفتن»، و یا اگر بخواهیم فارسی خلّص باشد: «زاده شدن» و «مردن».

اولیش را همه قبول داریم و معمولاً خیلی ساده می گوییم «به دنیا آمد»، یا «متولد شد»، اما دومیش را توی هزار جور لفافه می پیچیم تا مبادا بویش به دماغمان بخورد و استخوانها مان را بلرزاند و مغزمان را داغ کند و روحمان را پریشان!

این انگلیسی زبانها، با خدا و بی خداشان، در حرف زدن و نوشتن، مخصوصاً در روزنامه و رادیو و تلویزیون، به اولیش می گویند «تو بی بُرن» (to be born)، مثل ما که می گوییم «به دنیا آمدن» و به دومیش می گویند «تو دای» (to die) «یا «تو پَس اوی» (to pass away)، که یعنی «مردن» یا «درگذشتن». همین و همین!

ولی ما از «مُردن» به معنی «مُردن» نفرت داریم، وحشت داریم، و برایش دهها اسم مستعار و لقب لفافه ای داریم و همانها را هم با اکراه به زبان می آوریم، از جمله: به رحمت ایزدی پیوستن، دعوت حق را لبیک گفتن، جان به جان آفرین تسلیم کردن، به دار باقی شتافتن، دار فانی را وداع گفتن، و از همه با مزه تر «عمر خود را به شما دادن»!

اما همین مایی که فعل «مُردن» به معنی «مُردن» تو قاموسمان نیست،

از صبح تا شب به جای هر چیز دیگر «می میریم»: «مردم از بس خندیدم!»
راستی که ترس از «مردن به معنی مردن» نگذاشته است و نمی گذارد ما
«زندگی» بکنیم!

۸- همیشه شاگرد

توی اتوبوس روی عصایم خم شده بودم و خدا خدا می کردم که آن خانم هجده نوزده ساله ای که رو به روی من روی صندلی لم داده بود و به من طوری نگاه می کرد که انگار دارد به نقش روی دیوار نگاه می کند، ایستگاه بعدی پیاده بشود و من جایش را بگیرم .

اما دعایم افاقه نکرد تا سه ایستگاه بعد که یک مسافر دیگر پیاده شد و من جایش را قاپیدم. همینکه نشستم، بی هوا «آخیش» آبداری گفتم، اما زود پشیمان شدم، چون دیدم خانم هفتاد و چند ساله ای که من پهلویش نشسته ام، دارد با یک نگاه آشنا به من لبخند می زند. فکر کردم «آخیش» من کار خودش را کرده است.

ناچار من هم به ش لبخند زدم، اما شاید از بی خاصیتی لبخندم فهمیده بود که معنی لبخندش را نفهمیده ام، چون سرش را به من نزدیک کرد و خیلی آهسته گفت: «تمام مدتی که شما آنجا ایستاده بودید، من به آن دختر خانم نگاه می کردم که همین طور راحت نشسته بود و اصلاً عین خیالش نبود! عجب دنیایی شده است!»

حالا من خنده با خاصیتی کردم و گفتم: «خانم، توی این دنیای عجیبی که ما آدمزادها درست کرده ایم، از هیچ چیز نباید تعجب کنیم. بهتر است خیال کنیم که با کارهای عجیبی که همه مان می کنیم، می خواهیم یک کاری کرده باشیم که حوصله مان از زندگی سر نرود و ضمناً همدیگر را هم سر گرم کرده باشیم. مثلاً همین دختر خانم می بینید با این کار عجیبش چه طور ما را سر گرم کرده است و به خنده انداخته است؟ طفلک خودش هم خبر ندارد!»

خانم بغل دستی من حالا خنده شیرین و روشنی کرد و گفت: «ای کاش می شد آدم همیشه با این چشم به همه چیز نگاه کند!»
گفتم: «همیشه نمی شود، اما گاهی که می شود، چرا نکنیم! من می گویم این زندگی که زوری جبری به آدمیزاد داده شده است، خودش یک «تراژدی کمدی» کامل است. برای همین است که آدمیزاد تنها حیوانی است که می خندد و گریه می کند! اما از گریه دردی دوا نمی شود. پس بهتر است همه ش بخندیم!»

خانم بغل دستی باز همان خنده شیرین و روشن را کرد و گفت: «می توانم سؤالی ازتان بکنم؟» فکر کردم حال است که می خواهد پرسد کجایی هستید و اوقات هر دو مان را تلخ کند! با اکراه گفتم: «البته که می توانید!»

و او، بر خلاف انتظار من گفت: «آر یو اِ پروفیسور؟» (Are you a professor?)، یعنی شما استاد دانشگاه هستید؟ این انگلیسیها به هر کس که توی دانشگاه درس می دهد، می گویند «پروفیسور!» گفتم: «نه، استاد نیستم. من معمولاً چیزهایی را که می گویم یا می نویسم، تکرار نمی کنم!»
چند لحظه ساکت به من نگاه کرد. فهمیدم که رفته است توی فکر. تقصیر از من بود. برای اینکه راحتش کنم، گفتم: «من نویسنده ام، استاد نیستم، همیشه شاگردم، یعنی همیشه چیز یاد می گیرم و هر چیزی را هم که فهمیدم و یاد گرفتم، یک بار می نویسم و دیگر تکرار نمی کنم.»
دیدم هنوز هم راحت نشده است. باز هم تقصیر از من بود. استاد دانشگاه نیستی، بگو نیستم! همین! توضیح نمی خواهد! ناچار شدم بخندم و بگویم: «اگر آدم استاد باشد، مجبور است هر سال حرفهایش را تکرار کند! تکرار چیز خوبی نیست! آدم را خسته می کند.»

وقتی به ایستگاه مقصد رسیدم و پیاده شدم، تازه می خواستم به او

بگویم: «البته استاد هم دو جور داریم. یکی استادهایی که تا آخر عمر
استادیشان شاگردی را می گذارند کنار و با تکرار، کاسییشان را می کنند.
یکی هم استادهایی که همیشه شاگرد می ماند و هر سال چیزهای تازه ای
هم دارند که برای شاگرد و غیر شاگرد بگویند و بنویسند!»

۹- نگهبانها، بیايد ببردش!

اول دوهزار و يازدهمين سالگرد تولد عيسی بن مریم را به همه مسيحيهای دنيا صميمانه تبریک می گویم و برای همه هفت هزار ميليون جمعیت دنيا تندرستی و دل خوش آرزو می کنم و از شما می خواهم که در همین لحظه با صدای بلند بگويد: آمین! آمین! آمین! آمین! آمین! آمین!

و اما بعد به همین مناسبت به سبک «والتر سوج لندر» (۱)، شاعر و نویسنده انگلیسی که در یکی از نامه های گذشته اسم خودش و تعريف کتاب معروفش، «مکالمات خیالی» را از این بنده حق شنيدید، یک مکالمه کوتاه ترتيب بدهم بين حضرت عيسی و «پنطیوس پیلطس» (۲)، حاکم رومی يهودیه، که به تحریک و پافشاری خاخامهای يهودی حضرت عيسی را به جرم کفر گویی محاکمه کرد و به صلیب کشید:

پیلطس: خوب، تو می گویی همان مسیحی هستی که يهودیها منتظرش هستند، درست است؟

عيسی: درست است!

پیلطس: خوب، يهودیها می گویند نه خیر، تو آن مسیحی نیستی که آنها منتظرش هستند. می گویند تو با این ادعا مرتکب کفر شده ای و قتل واجب است. من که می دانم تو بیگناهی، اما جواب آنها را چی بدهم که تا تو را بالای دار نینند، آرام نمی گیرند؟ می دانی آنها چه قدرتی دارند؟ در عرض یک روز می توانند با حرفهایشان از تک تک این مردمی که دارند آرام و سر به زیر زندگی خودشان را می کنند، یک قاتل تمام عیار بسازند و يهودیه را به آشوب بکشند! تو همین را ای کبوتر شرق/۲۶

می خواهی؟

عیسی: نه، من چیزی را می خواهم که خدا برای همه مردم دنیا
می خواهد!

پیلطس: خوب، چه بهتر! پس برو کارت را از یک جایی شروع
کن که همه خاخمهای آنجا کمر به قتلت بسته باشند. برو یک جایی که
خاخمهای از حرفات احساس خطر نکنند و ترسشان نگیرد که تو
می خواهی چشمه در آمدشان را کور کنی و ناچار بشوند وصله کفر به تو
بچسبانند و بخواهند خونت را سر بکشند!

عیسی: اگر میان ده تا شهر یک شهر باشد که مردمش از آن نه تای
دیگر بیشتر دچار بیماری باشند و شما فقط یک طیب داشته باشید، آن
طیب را اول می فرستید به یکی از آن نه تا شهر که اصلاً هیچکس آنجا
بیمار نباشد؟

پیلطس: راستی که گل گفتم. جهل و خرافات اینجا بیداد می کند!
چه بیماری ای از این خطرناکتر؟ اما با اینکه من یکی نوکر حرف حساب
هستم، در این مورد ناچارم گوشم را به حرف حساب تو بندم و بگویم: یا
برو به اینها بگو مسیح نیستی، پسر خدا نیستی، و می گذاری از اینجا
می روی! یا خودت می دانی دیگر! چون اگر روحانیها مردم را به شورش وا
دارند، من که والی اینجا هستم، جواب امپراتور روم را چی می توانم بدهم؟
می دانم که خدای تو هم حاضر نیست به جای تو یک نفر، صدها یا هزارها
نفر کشته بشوند! خوب، چی می گویی؟ چرا ساکتی؟

عیسی: وای به حال کسی که از جهل صلاح خودش را از صلاح
مردم جدا کند! جاهل با عزم بهشت، با پای خودش به جهنم می رود!

پیلطس: حالا وایستاده ای واسه من گُرگری می خوانی؟ فردا که
رفتی بالای صلیب، خواهی دید که خدات هم تو را ترک کرده است (۳) و

خوش خبر باشی / ۲۷

به دادت نمی رسد! نگهبانها، بیا بید بپریدش!

۱- Walter Savage Landor

۲- Pontius Pilatus

۳- اشاره است به آنچه حضرت عیسی بر صلیب گفت. در این باره در باب بیست و هفتم از «انجیل متی» آمده است: «هر کس از آنجا رد می شد، سرش را تکان می داد و با ریشخند می گفت: تو که می خواستی خانه خدا را خراب کنی و در عرض سه روز باز سازی! اگر واقعاً فرزند خدایی، از صلیب پایین بیا و خودت را نجات بده. (۴۱) - کاهنان اعظم و سران قوم نیز او را مسخره کرده، می گفتند: (۴۲) - دیگران را نجات می داد ولی نمی تواند خود را نجات دهد! تو که ادعا می کردی پادشاه یهود هستی! چرا از صلیب پایین نمی آیی تا به تو ایمان آوریم؟ (۴۳) - تو که می گفتی به خدا توکل داری و فرزند او هستی! پس چرا خدا نجاتت نمی دهد؟ (۴۴) - ... آن روز، از ظهر تا سه بعد از ظهر، تمام دنیا تاریک شد. (۴۶) - نزدیک به ساعت سه، عیسی فریاد زده، گفت: ایلی ایلی کما سبقتی، یعنی خدای من، خدای من، چرا مرا تنها گذاشته ای؟» یا «چرا مرا فراموش کرده ای؟» یا «چرا مرا ترک کرده ای؟»

۱۰- فدا را فوش نمی آید!

چند سالی است که اولهای زمستان، چند روزی بعد از میلاد حضرت مسیح صلوٰة الله علیه، که ژانویه می آید و نمی دانم به چه دلیل عقل پسندی سال اینجاییها نو می شود، من به آشناهای انگلیسیم که بر می خورم، برای خالی کردن یک ذره از آن همه عقده ای که از آب و هوای اینجا دارم، سر شوخی را با این حرف جدی باز می کنم که: «تقویم نو مبارک!»

حالا دیروز که کریستوفر را توی کتابفروشی محله دیدم، تا خواستم باش عید مبارکی کنم، پیشدستی کرد و گفت: «هپی نی یو کالندر!» (۱) و هر دو زدیم زیر خنده! باور نمی کردم که «تقویم نو مبارک» من یادش مانده باشد!!

کافه لهستانی سر کوچه که کرایه ش را بالا بردند، تعطیل کرد، رفت، جاش بوتیک سگ و گربه باز شد! رفتیم قهوه خانه «۷۸۶» که صاحبش از مسلمانهای شمال آفریقا است و لابد خواسته بود سر به سر کریستوفر بگذارد که به ش گفته بود عدد «۷۸۶» با حساب ابجد اسم فرشته برکت است، ولی من از شاگرد هندیش که پرسیدم، گفت: «یعنی ما ۷ روز هفته از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۶ بعد از ظهر بازم!»

نه اینکه من خیلی کم از خانه بیرون می روم و خیلی کم کسی را می بینم که باش گفت و شنفت داشته باشم، حالا که کریستوفر به تورم خورده بود، از خدا خواسته دعوتش را قبول کردم. رفتیم تو و نشستیم و چای و قهوه سفارش دادیم و من، برای اینکه سر شوخی باز بماند، در حالی که چراغانی درختهای بی برگ دو طرف خیابان را نشان می دادم، بالحنی جدی گفتم: «می بینی، با این برق گران و تو این اوضاع بیس اقتصادی چه خوش خبر باشی / ۲۹

قدر برق حرام می کنیم!»

کریستوفر سرش را تکان داد و گفت: «نمی گویم آدم منفی بافی هستی، ولی عادت داری همیشه اوّل جنبه منفی هر چیزی را ببینی! بگذار مردم توی این روزهای سیاه با پولی که بالای این برق گران می دهند، چند روزی دلهاشان را کمی روشن نگهدارند!»

این حرف حسابش هم به دلم نشست، هم مرا که گز نکرده بریده بودم، پیش خودم شرمسار کرد، و حالا گز کرده گفتم: «کاملاً درست می گویی! اوضاع شیر تو شیر دنیای امروز پاک حواس مرا پرت کرده است! باید عوض اینکه با این چراغانی به فکر هدر شدن برق بیفتم، یادی از پیغمبر روشنایی بکنم!»

صورتش با یک نور تازه شکفت و گفت: «عیسی مسیح را می گویی؟»

گفتم: «نه، عیسی مسیح برای من پیغمبر مهربانیهای بی حساب است، مثل آفتاب، مثل باران! منظورم پیغمبری مثل تامس ادیسون (۲) مخترع لامپ برق است!»

کریستوفر لبخندی زد و گفت: «من وقتی تو حرف می زنی، باید حواسم خوب جمع باشد که توی بیراهه نیندازیم. به تامس ادیسون می گویی پیغمبر؟»

گفتم: «آره، عزیز جان! من به آدمهایی مثل لویی پاستور (۳)، کاشف میکروب هم می گویم پیغمبر! به آدمهایی مثل تیموتی برنرزی (۴)، بانی اینترنت هم می گویم پیغمبر! عیب ما این است که پیغمبرهای زمان خودمان را نمی شناسیم. آیاتشان نگویم، نگاهشان، فکرشان، رنجشان، از همان زمانی که از بهشت خدا بیرون آمدیم تا به امروز، خُرد خُرد، زندگی انسان متمدن امروز را برایمان ساخته است، و ما که خودمان را انسان متمدن

امروز می دانیم، عین خیالمان نیست. بیاییم در همین لحظه فکر کنیم که
برق اختراع نشده است، لامپ برق هم اختراع نشده است! کجاییم؟ توی
تاریکی و جهل عهد دقیانوس!»

کریستوفر رفته بود تو فکر و ساکت به من نگاه می کرد. با لبخند اما
خیلی جدی گفتم: «این کار ما کُفران است! خدا را خوش نمی آید!»

۱- Happy New Year

۲- Thomas Edison

۳- Louis Pasteure

۴- Tim Berners-Lee

۱۱- اصطلاحات قدیم و معنیهای جدید

نمی گویم باور کنید، چون آدمی نیستم که درباره هیچ چیز حکم صادر کنم، ولی عرضم این است که آدم باید گوش کند، ببیند طرف چی می گوید، با ترازوی عقل و تجربه اش آن را بسنجد، و آنوقت اگر دید حرف طرف معقول و منطقی است، آن را باور کند.

و حالا من که طرف باشم، می گویم: «تازه به دوران رسیده در اصطلاح فقط به کسی نمی گویند که تا پریروز نوجوانی بود، بیچار و بیکار، دیروز یکدفعه مورد عنایت و لطف پروردگار عالم و آدم قرار گرفت، شغل جدید نان و آبداری نصیبش کرد، و او هم امروز، شکر خدا، حدّ و حدود قابلیت خودش را به کلی از یاد بُرده است، و دارد ادای آدمی از یک طبقه معین اجتماعی را در می آورد که از آداب و رسوم و فرهنگ آن طبقه همان قدر سرش می شود که میمون از فن نجاری!»

می خواهم بگویم که اگر هفتاد، هشتاد سال پیش بود، یک پدر نوزده، بیست ساله و یک مادر شانزده، هفده ساله، توی خانواده از پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمو و دایی و عمّه و خاله و امثالهم چیزهایی یاد می گرفتند که وقتی خدا اولین بچه را به شان داد، بدانند چه جوری تر و خشکش کنند و برای بزرگ کردنش چه انتظاریهایی از خودشان داشته باشند و چه انتظاریهایی از بچه خودشان.

اما امروز وضع خیلی فرق کرده است. خیلی از زن و مردهای بیست و پنج، سی ساله اگر امروز با هم ازدواج کنند، فوراً نمی روند بچه دار بشوند. به عقیده آنها بچه دار شدن ده پانزده سالی برنامه ریزی می خواهد.

در این ده پانزده سال پدر و مادر آینده، بر خلاف پدر و مادر

خودشان که همین طوری، بی فکر و خیال، صاحب سه چهار تا بچه شده بودند، مدام در فکر اولین بچه آینده شان هستند و در عالم خیال بزرگش می کنند، یعنی درباره اش با خودشان و دیگران حرف می زنند، برای بزرگ کردنش دوره های تعلیماتی می بینند، کتابهای معتبر از استادان معرفی می خوانند که همه عمرشان را مجرد مانده اند تا گرفتار بچه داری نشوند و همه هم و غمشان این باشد که مهم ترین اصول پرورش فرزند را کشف کنند و به رشته تحریر در آورند و در اختیار پدر و مادرهای آینده بگذارند.

در این دوره آمادگی ده پانزده ساله، پدر و مادر آینده دست کم یک سوم از قسط آپارتمانشان را پرداخته اند، هر کدام یک اتومبیل خریده است، و هر سال تعطیلاتشان را در یکی از جاهای خوش آب و هوای دنیا گذرانده اند، و در همه آن جاها در عالم خیال با اولین بچه آینده شان بوده اند تا... تا بالاخره زمان مبارک و فرخنده بچه دار شدن رسیده است.

اما، خوب، البته، این ده پانزده سال دوره فشرده آمادگی واقعاً خسته شان کرده است، مخصوصاً مادر آینده را که حالا اقلای سی و نه سالی دارد.

و حالا ناچار دوره دوا و درمان و آمادگی برای بچه دار شدن شروع می شود و بالاخره چند در صدی از این پدر و مادرهای آینده توفیق پیدا می کنند که واقعاً پدر و مادر اولین و احتمالاً آخرین بچه بشوند، و حال است که شروع می کنند به بزرگ کردن او بر طبق اصول مکشوفه و موضوعه استاتید علوم بچه بزرگ کنی که اصل الاصول همه شان این است که:

«بچه را بگذارید آزاد آزاد بزرگ شود و هرچه خواست، به او بدهید، و هر کار خواست، بگذارید بکند تا عقده ای نشود!»

یعنی... یعنی چی؟ یعنی آزادِ آزاد، بدون آرزو، بدون عقده،
برگردد به جنگل تا این «پدر و مادر تازه به دوران رسیده» موفقیتشان کامل
بشود.

۱۲- رقابت طب سنتی چین با مک دونالد!

من هم مثل همه آدمهای بی غرض و مرض دنیا، هم برای طب سنتی چین احترام قائل بوده ام، هم برای دموکراسی آمریکا. اولی می تواند بعضی از آدمها را به یاد کنفوسیوس (孔子)، متفکر و فیلسوف اجتماعی چین بیندازد که گفته است: «شغلی انتخاب کن که دوستش داشته باشی، آنوقت تا آخر عمرت مجبور نخواهی بود کار بکنی!» و دومی هم می تواند همان بعضی از آدمها را به یاد والت ویتمن (Walt Whitman)، شاعر دموکراسی و آزادی آمریکا بیندازد که گفته است: «من در چهره مردها و زنهاست خدا را می بینم!»

این هم همیشه طبیعی به نظرم می آمد که وقتی حرف از «دموکراسی آمریکا» پیش بیاید، آدم می تواند مثلاً به یاد «توماس جفرسون»، سومین رئیس جمهوری آمریکا، بیفتد و اعلامیه استقلال و حقوق انسانی فرد در جامعه، یا وقتی حرف از «طب سنتی چین» پیش بیاید، آدم می تواند مثلاً به یاد زیبایی اعجاب انگیز شعر و مینیاتور چینی بیفتد!

اما تازگیها نمی دانم چرا «طب سنتی چین» باعث می شود که بوی باروت توی دماغم بیچد و به یاد «رستورانهای زنجیره ای بنشین، بخور، یا بگیر، ببر مک دونالد آمریکایی» بیفتم که تعدادشان از همه معبدهای دنیا بیشتر است.

این از طب سنتی چین. «دموکراسی آمریکا» هم اول مرا به یاد «ویتنام» می اندازد و بمبهای ناپالم که هر جا می انداختند، جهنم خدا را می بُرد آنجا، تحویل آدمهایی می داد که خودشان حالا فراموش شده اند،
خوش خبر باشی / ۳۵

اما تاریخ لعنت و نفرینشان را تا قیامت فراموش نخواهد کرد.

البته من به آنهایی که از طب سنتی چین مثلاً به یاد آلت نرینگگی ببر و خوک آبی، شاخ کرگدن، کیسه صفراي خرس و پره کوسه ماهی می افتند، هیچ اعتراضی ندارم. اعتراض منطقی مال خود این حیوانات بیچاره است که قرنهایست دارند به زبان بی زبانی به مردم چین می گویند:

«شما را به همه مقدساتان قسم می دهیم که ما را برای آلت نرینگیمان، یا شاخمان، یا کیسه صفرامان، یا کوفتمان یا زهر مارمان شکار نکنید و از این چیزها معجون تقویت قوه باه نسازید و به خورد مردهایی که دلشان می خواهند بیش از حد مردانگی بکنند، ندهید، چون این چیزها هیچ همچین خاصیتی ندارد. فقط پول آن مردها هدر می رود و جان ما حیوانات کمیاب!»

و حرف همه این حیوانات کمیاب را ببر تصدیق می کند و می گوید: «تقویت قوه باه کدام است؟ من خودم با همین آلت نرینگیم تا حالا نتوانسته ام مدت کل ماجرا را از پانزده تانیه به شانزده تانیه برسانم!»
وقتی «جمهوری خلق چین» فهمید که لباس ساده یک شکل و یک رنگ و دادن یک کتاب کوچک قرمز، با آیات در باغ سبز، به دست مردم، احتیاجات مقدس زندگی مقدس آنها را برآورده نمی کند و همه مردم، مخصوصاً شهرنشینهای دانشگاه دیده را راضی به رضای حکومت نگه نمی دارد، به این فکر افتاد که در جنگل مولای تمدن وارد رقابت با «دموکراسی آمریکا» بشود .

آنوقت رجال چین با رمل و اسطرباشان به این نتیجه رسیدند که باید حضور چین در بازارهای دنیا را به رأی العین به مردم دنیا نشان بدهند، و چون خودشان حضور آمریکا را، همه چیزهای دیگر به کنار، با

رستورانهای «مک دونالد» احساس کرده بودند، تصمیم گرفتند که حضور چین را با باز کردن یک دکان «طب سنتی چین» در کنار هر دکان «مک دونالد آمریکا» در سرتاسر دنیا اعلام کنند .

البته با دو، سه پوند می شود رفت توی یک «مک دونالد» و سیر آمد بیرون، ولی با همه پولی که بعضی مردها بالای قرصهای ویارگری چین با طعم «آلت نرینگی بیر» می دهند، باز هم معلوم نیست که رو سفید از جا بلند خواهند شد یا سرشکسته خواهند نشست!

۱۳- بچی سنی، بچی تارینی

یک پسر چهار ساله انگلیسی به خواهرشش ساله اش می گوید:
«بین، مادر بزرگمان هنوز نمی داند بچه از کجا می آید. دیروز که ازش پرسیدم، گفت بچه ها را لک لک می آورد. خوب است به ش بگویم بچه چه طوری درست می شود!»

و خواهرش می گوید: «نه، چه کارش داریم! اگر تا حالا نمی دانسته است، بگذار حالا هم نداند! شاید اگر راستش را به ش بگویم ناراحت بشود!»

این مثل بدان آوردم تا خدمتتان عرض کنم که بچه های امروز همه آن چیزهایی را که در سن و سال خودشان خوب است بدانند، اما مادر بزرگهاشان فکر می کنند تا حسابی بزرگ نشده اند، خوب نیست بدانند، می دانند و به روشن نمی آورند تا مادر بزرگهاشان ناراحت نشوند.

مثلاً یک دختر بچه هشت نه ساله، هم خیلی چیزها را که مادر بزرگش تا بچه اولش را حامله نشده بود، نمی دانست، می داند، هم مثل همه دخترهای هشت نه ساله همه جای دنیا، عاشق آقا معلم سی و چند ساله خودش می شود، البته در عالم خیال، همان طور که یک پسر بچه هشت نه ساله در عالم خیال عاشق خانم معلم سی و چند ساله خودش می شود، و هر دو شان عاشق معلمهاشان می مانند تا سنشان به حدی برسد که بتوانند بدون خجالت همدیگر را بیوسند و معلمهاشان را فراموش کنند.

اما چیزی که شاید خیلی از مادر بزرگها و پدر بزرگها و خیلی از پدرها و مادرها ندانند، این است که همان بچه هایی که بر خلاف «مصلحت دید» مادر بزرگهاشان، می دانند که بچه چه طوری درست می شود، باز هم ای کبوتر شرق/ ۳۸

از شنیدن یا خواندن داستانهای لک لکهایی که بچه های به اصطلاح نوزاد را توی بغچه یا قنداق یا سبد به نوک می گیرند و می آورند در خانه پدر و مادرهای جوان تحویل می دهند، خوششان می آید، همان طور که از شنیدن یا خواندن انواع قصه های جنّ و پری، دیو سفید و غول سیاه و انواع جادوگرها و چشم بندیهاشان خوششان می آید و لذت می برند. مگر قرار بوده است که بچه ها حتماً این قصه ها را باور کنند تا بتوانند از آنها خوششان بیاید و لذت ببرند؟

و اما چیزی که آدم انتظار دارد که همه مردم بدانند، این است که آدمیزاد دو تا شخصیت دارد و دو تا دوره کودکی. یک شخصیت آدمیزاد «شخصیت سنی» اوست، به این معنی که توی خانواده ای معین، در جایی معین از کره زمین به دنیا می آید، بزرگ می شود، و اگر بد نیورد، هشتاد، نود سال، یا کمی بیشتر عمر می کند و می میرد .

این آدمیزاد که می تواند المستعصم بالله باشد، یا هولاکو خان، یا خواجه نصیر طوسی، یا بقال خرزویل، در دوره بچگی همین طور از همه اطرافها قصه های عجیب و غریب تخیلی می شنود، و از شنیدن آنها لذت می برد تا بزرگ می شود و دیگر این قصه ها به دلش چنگی نمی زند، و آنها را با بقیه چیزهای بچگانه می گذارد برای بچه های نسل بعد از خودش. شخصیت دوم آدمیزاد، «شخصیت تاریخی» اوست که دوره کودکیش خیلی طولانی بود و دویست هزارسالی طول کشید. در این دوره طولانی بود که برای هر چیزی که نمی فهمید، قصه های عجیب و غریب تخیلی می ساخت تا سه چهار هزار سال پیش که از تجربه هاش درس گرفت و دید دارد بزرگ می شود و می بیند که خیلی چیزها را عوضی می فهمیده است و باید حالا درست آنها را یاد بگیرد و آن قصه ها را فراموش کند.

اما مصیبت از اینجا شروع می شود که خیلی از آدمهای امروز که دلشان می خواهد بچه های خودشان را خوب تربیت کنند، خودشان از «بچه‌گی سنی» در می آیند، اما متأسفانه توی «بچه‌گی تاریخی» می مانند و زندگی را برای آدمهای به تمام معنی بالغ و عاقل تلخ می کنند!

۱۴- بله؟ نه، خیر!

من هفتاد و شش ساله از رفیق ایرانی هفتاد و هشت ساله می پرسم:
«پسرت هفته ای یکبار به ت سر می زند؟» در جوابم می گوید: «خیر! وقت
ندارد بیچاره!»

وقتی به جای «نه خیر»، می شنوم «خیر»، می روم توی این فکر که
«نه خیر» یعنی چی که «نه» اش برود، «خیر» ش بماند، باز هم معنی «نه» توی
«خیر» ش می ماند.

همین طوری پیش خودم حدس زدم که شاید یک وقتی، البته بعد
از آنکه کلمه عربی «خیر» همراه برادر دوقلویش «شر» وارد زبان فارسی شد،
آدمهایی که در همه چیز به سعد و نحس اعتقاد داشتند و «خرافات» فصل
مهمی از کتاب «علم زندگی» شان را تشکیل می داد، نشستند، فکر کردند
که گفتن «نه» اگر صد در صد هم لازم باشد، باز درست نیست که آدم در
جواب کسی فقط بگوید «نه!» شگون ندارد! بهتر است بیایم این کلمه
منحوس «نه» را با کلمه «خیر» که هم عربی است، هم به معنی خوبی و
نیکویی است، همراه کنیم تا نحسیش دفع بشود و بشود یک کلمه «سعید»:
«بله؟ نه خیر!»

از این «بله؟ نه خیر!» به یاد این حرف خودم افتادم که همیشه
می گفته ام و تا نفس آخر هم خواهم گفت که «جهل» همه جا هست و در
همه جا ماده اش یکی است، و فقط رنگش فرق می کند.

مثلاً اگر بیایم به «جهل» عزت بگذاریم و آن را به «عطر»
تشبیه کنیم، ماده یا جوهر همه عطرها دنیا همان چیزی است که از
گلها می گیرند. حالا اگر آن را مثلاً در «پاریس» بسازند و به اسم عطر
خوش خیر باشی / ۴۱

«کارُن» (Caron) وارد بازار کنند، یا در «لندن» به اسم «گراسمیت» (Grossmith)، ویک شیشه کوچکش را دو هزار دلار بفروشند، اصلش با آن عطر «قمصر» کاشان که یک شیشه اش را حدود چهارده دلار می شود خرید، فرقی ندارد.

اگر یک نفر در تهران روی پلکش گل مژه در بیاید و خودش، رویم به دیوار، بگوید «سنده سلام» در آورده است، و ازش پرسی برای درمانش چه کار کرده است، بگوید از امروز شروع کرده است، هر وقت می رود دست به آب، سرش را می برد پایین و سه بار این شعر را می خواند:

سنده سلامت می کنم،

خودمو غلامت می کنم!

اگه چشممو خوب نکنی،

هپول هپالت می کنم!

و معتقد باشد که سه روز این کار را بکند، گل مژه اش خوب می شود، دردی که این آدم دارد «جهل» است و عقیده ای که دارد «خرافات» است! حالا اگر یک نفر در لندن گل مژه در آورده باشد، چه مثل خلیها به آن بگوید «استای» (sty)، یعنی «کورک پلک»، چه مثل بعضیها به آن بگوید «هوردیولوم» (hordeolum)، یعنی «جُو دانه» و برای درمانش برود سر یک چهار راه بایستد و این شعر را بخواند:

جو دونه، جو دونه،

پلک منورها کن!

هرکی از اینجا رد شد،

خودتو تو پلکش جا کن!

و معتقد باشد که سه روز این کار را بکند، جو دانه ش خوب می شود،

جهلی که این لندن دارد، عین جهل همان تهرانی است. فقط خدا کند هیچ جا عدّه این آدمها آن قدر زیاد نباشد که نظم مستراحها و چهار راههای آنجا را به هم بزنند.

همین لندن می گوید اگر روز جمعه یا یکشنبه ناخن بگیرد نحسی می آورد، و معتقد است که ناخن را بعد از چیدن باید دفن کرد، و تا صدای عطسه شما را می شنود، می گوید: «گاد بلس یو» (God bless you) ، یعنی «عنایت خدا بر شما باد!»، چون معتقد است که وقتی آدم عطسه می کند، اگر کسی آنجا نباشد که فوراً این دعا را بکند و اسم خدا را بیاورد، شیطان از راه بینی وارد بدن آدم می شود.

راستی، یادتان باشد که بر عکس تقویم سعد و نحس این جور لندنیها، ناخن گرفتن در روز جمعه و یکشنبه برای این جور تهرانیها ثواب دارد و دفع مرض می کند و روز چهارشنبه است که نباید ناخن گرفت!

۱۵- گاهی آدم کول پایون را می خورد

این بار راننده تاکسی تلفنی یک جوان سی، سی و پنج ساله پاکستانی بود، با کت و شلوار رسمی، خاکستری سیر با راه راه قرمز، پیراهن سفید و، شاید باور نکنید، یک پایون قرمز با خالهای سفید.

تا حالا شاید از ده، پانزده راننده پاکستانی اردو زبان پرسیده بودم که شاعر بزرگشان «نون. میم. راشد»، پدر شعر نو اردو، را می شناسند یا نه؟ فقط یکیشان که تصادفاً خودش شاعر است و غزل می سازد، گفت: «می شناسمش. چند تایی شعر ازش خوانده ام. شعر آزاد می گوید. عروض و قافیه را دور انداخته است. حرفهایش هم معمایی است. مثل غریبها فلسفه می بافد!»

درست مثل این بود که از غزلسرای مرحوم، «عباس فرات»، مُصنّف دفاتر ثمرات، رشحات، نغمات، قطرات، لمعات، و نفحات، درباره شعر نیما یوشیج، یا سهراب سپهری پرسیده باشم.

«نون. میم. راشد» که شیفته زبان و شعر فارسی بود، در سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۵۴، در تهران اقامت داشت، با خیلی از شاعرهای معاصر معاشرت می کرد و یک کار مهمش در این دوره ترجمه شعرهایی از بیست و یک شاعر ایرانی بود، از نیما یوشیج گرفته تا احمد رضا احمدی، که ده سالی بعد از مرگ «نون. میم. راشد» در کتابی با عنوان «جدید فارسی شاعری» در لاهور منتشر شد.

بله، این جوان سی، سی و پنج ساله پاکستانی پایون زده که می گفت در دانشگاه «اسلام آباد» لیسانس معماری گرفته است، «نون. میم. راشد» را که اصلاً نمی شناخت، پیشکشش، «صائب»ها و «رهی معیریها» ی خوش خبر باشی/ ۴۴

خودشان را هم نمی شناخت، و آب پاکی را هم با این سخن گرانبها تر از
دُرّ یتیم روی دستم ریخت که: «من اصلاً اهل شعر نیستم!» و خوب، درست
می گفت، شعر که نان و آب نیست که آدم بدون آن نتواند زندگی بکند!

ذهن پُر توقع و در عین حال بیچاره من تلخی چسبناک این دلخوری
را فراموش نکرده بود تا دیروز که بعد از چند ماه رفتم سلمانی. این بار
بخت یاری کرد و نوبتم افتاد به همان خانم سی، سی و پنج ساله اهل سوریه
که انگلیسی را خیلی بهتر از من حرف می زند و معقول هم حرف می زند و
فقط محض رعایت اصول کاسبی هم حرف نمی زند، و مهمتر از همه اینکه
سرم را درست همان طور که دلم می خواهد، اصلاح می کند.

حالم را پرسید. گفتم: «پیری جسم خیلی اذیتم می کند، اما
نمی گذارم خوار و ذلیل بکند. برای من جسم کوزه است و روح شراب، تا
کوزه نشکسته است، شراب شراب است و کهنه ترش گیرا تر!»

خنده اش گرفت، اما نه خنده ای که آدم را دلخور بکند. صبر کردم
بینم چی به خنده اش انداخته است. با صدایی شاد و روشن گفت: «این
حرف شما مرا به یاد یک شعر هموطنم ابوالعلاء معری انداخت.»
با صدایی شاد و روشن گفتم: «می شناسمش! در زمان خودش
بزرگترین شاعر و روشنفکر ترین مرد دنیا بود و هنوز هم بعد از هزار سال
شعر و فکرش کهنه نشده است.»

آن شعر ابوالعلاء که با حرف من به یاد خانم سلمانی آمده بود،
این است:

«این جسم که در زندگی به تو شکل می دهد،
ظرف توست، مگذار تو را بفریبد، ای روح من!
جامی که عسل را در خود نگاه می دارد، ارزان است،
اما محتوایش آن را گرانبها می کند!»

آنوقت با هم درباره «رسالة الغفران» و «لزومیات» ابوالعلاء حرف
زدیم و من از «عمر خیام» گفتم که هفتاد و پنج سال بعد از ابوالعلاء به دنیا
آمده بود! و خلاصه شیرینی عسل این خانم سلمانی سوریه ای تلخی حرف
آن راننده پاکستانی را در ذهنم خنثی کرد تا باشد دیگر گول پایون را
نخورم!

۱۶- فلسفه مُرد! زنده باد تکنولوژی!

خوشبختانه داریم در دوره ای از تمدن آدمیزاد زندگی می کنیم که «تکنولوژی»، که امروزها به ش می گویند «فناوری»، مثل «دلوری»، به درجه ای از «بالارفت» رسیده است که بالاتر از عرش خداست، و «فلسفه» به در که ای از «پایین رفت» افتاده است که پایین تر از فرس ابلیس است. و خوشبختانه اداره امور دنیا هم به اندازه ای ساده و بی تفصیلات شده است که خیلی راحت می شود کل مردم دنیا را به دو دسته تقسیم کرد، یک دسته کوچک یک در هزاری ورگزیده که همه شان از پایین به بالا صاحبکارند، و یک دسته بزرگ نهصد و نود و نه در هزاری که همه شان از بالا تا پایین خدمتکارند. و یادمان باشد که کارگرهای ساختمانی مهاجر و استاد‌های ممتاز دانشگاه‌های معتبر دنیا هم جزو همین دسته حساب می شوند.

در یک همچین اوضاع هیچکی به هیچکی که صاحبکارها خدا را مال خودشان می دانند و خودشان را قانون، آدم تعجب می کند که چرا هنوز هم مثل آنوقتهایی که اولاً همه مال خدا بودند و قانون قانون بود و باج به قانون ساز نمی داد، می خواهند با عوض کردن کلمه های سر راست، و تبدیل کردن آنها به عبارتهای پوچ ابله گول زن، خودشان را پیش خدا رو سفید کنند و سر قانون کلاه شرعی بگذارند! دیگر کدام خدا؟ کدام قانون؟ مثلاً چه لزومی دارد که به جای «نظامی، غیر نظامی، پیر، جوان، زن، بچه، بزن از دم، بکش، برو جلو، بی خیالش باش!»، در انگلیسی به زبان صاحبکاری بگویند: «کل لیرال دمج» (collateral damage) یعنی «خسارت جنبی»، که به نظر نمی آید چیز مهمی باشد. از کتاب لغت که توضیحش را ای کبوتر شرق / ۴۷

بخواهی، با ابراز بیطرفی می گوید: «ظاهراً معنیش می شود تلفات غیرنظامی در عملیات جنگی».

دو تا از این جور اصطلاحهای صاحبکارانه هست که هر وقت به گوشم می خورد، مغزم آتش می گیرد، یکی اصطلاح «هیومن ارر» (human error)، که معنی لغتیش می شود «خطای انسانی»، و یکی هم «فرندلی فایر» (friendly fire)، که معنی لغتیش می شود «آتشبار دوستانه»، و خوشبختانه، خوشبختانه، بله، خوشبختانه مدتی است که هر چه اوضاع دنیا کند تر می شود، این دو تا اصطلاح هم بیشتر به گوشها می خورد.

الآن جلو روی شما از سایت فارسی گوگل سراغ اولی را می گیرم، بینم در چند مورد حرفش پیش آمده است: چی؟ نه میلیون و چهار صد و پنجاه هزار مورد خطای انسانی! و حالا سراغ دومی را می گیرم: بله، این هم یک میلیون و هفتصد و هشتاد هزار مورد «آتشبار دوستانه».

یک نمونه از هزارها نوع خطای انسانی مثلاً این است که دارند سی چهل نفر غیرنظامی آواره افغان را با سه تا کامیون از مهلکه «جنگ حق علیه باطل» بیرون می برند، که دست بر قضا خلبان یک هواپیمای نظامی آمریکا از آن بالا، معلوم نیست چرا به دلش برات می شود که اینها از «باطلان» هستند و با چندتا موشک هوا به زمین دست کم بیست و هفت نفرشان را به خیال خودش به درک اسفل می فرستد.

گند کار که در می آید، شله زرد «خطای انسانی» با زعفران و دارچین «عذر خواهی» خیرات می کنند! الفاتحه! و حالا اگر این غیر نظامیهای افغان سربازهای ناتو یا سربازهای افغان بودند، که نیروی خودی حساب می شوند، به این «خطای انسانی» می گفتند: «آتشبار دوستانه!»

خوب، می گویند دیگر! مثلاً به «فقیر» هم می گویند «اکنونومیکالی مارجینالایزد» (Economically Marginalised)، یعنی «به حاشیه رانده

شده اقتصادی»، اما این سیزده میلیون نفری که در بریتانیای امروز دارند زیر خط فقر» زنده مانی می کنند، نمی دانند کی آنها را به حاشیه رانده است و چرا؟!

۱۷- زبان فدا

با این چشم و چاری که من دارم، خانم جوئیس (Joyce)، معلم بازنشسته را از فاصله ده قدمی هم نمی توانم به جا بیاورم، چه رسد به اینکه او آن طرف پارک، پهلوی صندلی چرخدار مادر نود و یک ساله اش، روی نیمکت نشسته باشد، و من در پیاده رو این طرف پارک مشغول عصا زدن باشم.

سگ زود آشنای خون گرمش، «کارمه» (Karma)، تا از دور چشمش به من افتاد، بدو آمد پیش من به چاق سلامتی. آنوقت بود که من خانم جوئیس را از دور به جا آوردم. دستی به سر «کارمه» کشیدم و با او راه افتادم بروم احوالی از خانم جوئیس و مادرش، «کلاریسا» (Clarissa)، بپرسم. البته کلاریسا گوشه‌هایش خوب نمی شنود و بیشتر لب خوانی می کند.

وسطهای راه دیدم خانم جوئیس خم شد، دست مادرش را بوسید، و بعد سرش را برد بالا به طرف آسمان و با دست راست روی سینه اش علامت صلیب کشید. چند لحظه سر جابجاییم خشکم زد. می شود اشتباه کرده باشم؟ می شود آنها خانم جوئیس و مادرش نباشند؟ نه! این سگ که من می بینم، خود «کارمه» است! سگها اشتباه نمی کنند!

خانم جوئیس که در مدرسه ریاضیات و علوم طبیعی درس می داده است و آدمی است «لا ادری» (Agnostic) و به هیچ چیز غیر از عقل و علم و تجربه اعتقادی ندارد، چه طور ممکن است با خلوص دل یک مسیحی مؤمن سرش را به طرف آسمان بگیرد و علامت صلیب به سینه اش بکشد! حالا دیگر ویرم گرفت که حتماً بروم و یک جوری که برخورنده خوش خبر باشی / ۵۰

نباشد، ازش بپرسم که اگر آدمی است مؤمن و معتقد به دعا، چرا ایمانش را پنهان می کند؟ بیست سالی است که همدیگر را می شناسیم و توی همین پارک چه قدر بحثها با هم کرده ایم، و چه قدر از همصحبتیها مان لذت برده ایم!

در معیت رفیق شنگول، جناب کارمه، به محضر خانم جویس و مادرش رسیدم، سلام کردم، و خانم جویس با خوشحالی روی نیمکت برایم جا باز کرد و گفت: «یک ذره آفتاب دیدم، مادرم را آوردم، هوایی بخورد و دلی باز کن!» ده دقیقه ای از این در و از آن در حرف زدیم تا من رشته حرف را به جایی کشیدم که بتوانم بپرسم: «آدمی مثل شما وقتی سرش را به طرف آسمان بلند می کند، با کی حرف می زند و با چه نیتی صلیب می کشد؟»

قاه قاه زد زیر خنده، و آن قدر خندید که من هم بی اختیار به خنده افتادم. از زور خنده چشمهایش پر از اشک شد. سرش را تکان داد و گفت: «وقتی آدم از دور قضاوت بکند، از این جور سؤالا هم برایش پیش می آید. تو خیال می کنی من آدمی هستم که از مادرم بخوام مثل من فکر بکند؟ می دانم که همچین خیالی نمی کنی، اما برایت عجیب است که بینی من با زبان فکر و دل مادرم با او حرف می زنم، همان طور که او با زبان فکر و دل خودش با خدای خودش حرف می زند و جوابش را هم با همان زبان از خدا می گیرد. با آدمهایی مثل من و توست که خدا با زبان عقل و علم و تجربه حرف می زند، و این زبان هم که قرار نیست هیچوقت جواب آخر را به آدم بدهد و آدم را درباره همه چیز به یقین کامل برساند.»

با شرمندگی از قضاوت فکر نکرده خودم، سرم را تکان دادم و گفتم: «شاید اگر بچه ها را تا چهارده پانزده سالگی فقط درس خوب

زندگی کردن توی این دنیا را یادشان بدهند، بزرگ که شدند، خدا با همه
شان با زبان عقل و علم و تجربه حرف بزند!»
و خانم جویس گفت: «ایشالا!»
و حالا مادر خانم جویس هم که نشنیده بود ما چی می گفتیم، در
خنده به ما ملحق شد!

۱۸- اللَّهُ.. يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ

الآن اینجا چهارم «مارس» است. برای اینجاییها، یعنی انگلیسیها، ماه «مارس» سومین ماه سال رسمی، و آخرین ماه سال مالی است و با «خرداد» که آخرین ماه سال مالی ایرانیهاست، سه ماه فاصله دارد. توی این ماه دولت و مردم اینجا مجبورند بیشتر از ماههای دیگر در «فکر» پول باشند، اما در عین حال هیچکس دلش نمی خواهد «حرف» پول پیش بیاید، چون چند سالی است که حتی آمریکا هم، که ثروتمندترین مملکت دنیاست، کارش از عطسه گذشته است و با تب و لرز شدید، افتاده است توی رختخواب! پس معلوم است که بقیه مملکتهای دنیا باید به چه حال و روزی افتاده باشند!

به قول قدیمیها چشمشان کور، دندشان نرم، می خواستند دنباله رو «عمو سام» نشوند و لقمه به اندازه دهن خودشان بر دارند و با دست تنگ گشادبازی در نیاورند! بعضی از همین مملکتهای اروپایی که خواسته اند ادای آمریکا را دریاورند، الآن به اندازه ای حالشان خراب شده است که یواشکی پاهایشان را رو به قبله دراز کرده اند و دارند دُعاهایی را که توی این پنجاه شصت سال گذشته فراموش کرده بودند، کم کم به یاد می آورند.

همسایه انگلیسی من، کریستوفر، که از خرابی اوضاع اقتصادی آمریکا و اروپا سخت پکر بود، با خنده ای تلخ تر از خربزه ابو جهل می گفت: «خودشان به وضع اقتصادی دنیا گند زده اند، حالا توی کلیساها به خدا التماس می کنند که با آتش عدالت خودش و به نام پسرش عیسی مسیح، ریشه فقر را در دنیا بسوزاند!»

چیزی که باعث شده بود کریستوفر خون خوش را بخورد، این بود که شنیده بود رئیس دولت گفته است نمی شود که مدیرها اصلاً برای خودشان پاداش بر ندارند، چون آنوقت می گذارند از این مملکت می روند!

می گفت: «تُف بر اینها! بگذارید این بی وجدانها از این مملکت بروند! یارو مدیر بانک است! درست در همان سالی که بانک را ورشکست می کند، یکساله دو میلیون پوند حقوق بر می دارد، سه میلیون پاداش!»
اینجا بود که من با خنده به کریستوفر گفتم: «قهوه ات را بخور! سرد می شود، از دهن می افتد. از من می شنوی، باید به این رئیس دولت گفت: غصه نخور! این «پاداشخورها» هیچ جا جاشان نیست، چون هر مملکتی حالا دیگر پاداشخورهای خودش را دارد و اقتصادش از برکت وجود آنها به ورشکستگی افتاده است!»

کریستوفر سری تکان داد، دو قلپی از قهوه اش خورد و گفت: «نه خیال کنی من با تلقینات مارکس خواب نما شده باشم! اما مدتی است این فکر توی کله ام افتاده است که باید معجزه بشود و خدا برود توی جلد همین رئیس دولت خودمان تا به وزیرهایش بگوید:

«اگر در پایین ترین طبقه جامعه یک خانواده پنج نفری درآمد سالانه شان ۵۰ هزار پوند باشد و این خانواده با این پول بتواند آبرومندانه امرار معاش بکند، در بالاترین طبقه جامعه، یک خانواده پنج نفری باید در آمد سالانه اش چند برابر این باشد تا مرغه و خوش و بی خیال و زندگی کند؟ بیش از ده برابر؟ می شود پانصد هزار پوند! نه؟ بیست برابرش! می شود یک میلیون پوند در سال!»

حدس زدم که چه نتیجه ای می خواهد از این حرفش بگیرد. گفتم: «بنابر این بیشتر از اینش دیگر حقوق نیست، پاداش نیست، دزدی است!»
و کریستوفر گفت: «حالا نگوییم دزدی، بی شرفی است، بی وجدانی است، بی خدایی است، شیطانی است!»

۱۹- بلای ناز کردن و مصیبت ناز کشیدن

این طور که من از اخلاق اجتماعی خودمان فهمیده ام، در زبان فارسی همه حیوانات عالم «نر» و «ماده» دارند، غیر از آدمیزاد: شیر نر، شیر ماده؛ طاووس نر، طاووس ماده؛ بلبل نر، بلبل ماده، و الی آخر. اما اگر الآن من بگویم آدمیزاد نر، آدمیزاد ماده، اولین کسی که بگوید: «نه، این درست نیست!» شما می‌دانید که الآن همین را گفتید. دلیلهای زیادی هم دارید، از جمله اینکه: «ما هیچوقت نمی‌گوییم آدم نر، آدم ماده! آدم یا مرد است، یا زن!»

حقّ با شماست. در بعضی موردها هم که می‌خواهیم به جنسیت آدم اشاره بکنیم، اخلاق اجتماعی حکم می‌کند که لفظ فارسی به کار نبریم و از زبان عربی استفاده کنیم تا بی ادبی نکرده باشیم. مثلاً می‌گوییم: «ضمیر مفرد مذکر غایب» و «ضمیر مفرد مؤنث غایب»، آن هم در صحبت از ضمیرهای عربی و زبانهای دیگری مثل انگلیسی و فرانسوی. و گر نه خود زبان فارسی، بر خلاف انتظار من و شما، مذکر و مؤنث ندارد!

لابد تا قرن پنجم و ششم هجری لفظهای نر و نرینه، و ماده و مادینه دچار قهر ادب اجتماعی نشده بود و مهر قباحت نخورده بود، چون «حکیم نظامی» در داستان «خسرو و شیرین» خیلی راحت می‌توانست بگوید:

به چندین نذر و قربانش خداوند

نرینه داد فرزندی، چه فرزند!

یعنی هرگز چهارم آن قدر نذر کرد، آن قدر قربانی کرد تا خداوند یک «فرزند نرینه» به ش داد، که اسمش را گذاشت پرویز.

راستش قصد داشتم بدون مقدمه بروم سراصل مطلب و بگویم:

ای کبوتر شرق / ۵۵

«دیروز که توی بازارچه سرپوشیده محله چشمم افتاد به یک خانم جوان و سرم گیج رفت، از نر بودنِ خودم احساس خجالت و سرافکنندگی کردم. چرا سرم گیج رفت؟ برای اینکه چه طور ممکن است که عکس تمام قد و تمام رنگی یک مدل مادینه جوانِ لاغرِ پوست و استخوانیِ یک مجله خیلی وزین و معروف مُد، در یک صفحه آن مجله جان بگیرد و بیاید بیرون و توی بازارچه محله ما خود نمایی و مُد نمایی کند و من این واقعه عجیبه را بینم و سرم گیج نرود؟

بله، درست در همان لحظه دنیا دور سرم چرخید و دویست، سیصد هزار سالی برگشت به عقب، به آن موقعی که هنوز ما آدمیزادها توی آن باغ بزرگ، میان همه حیواناتی که خدا برای خاطر عاطر ما خلق کرده بود، وول می خوردیم و می دیدیم که تقریباً همه حیوانات، مخصوصاً پرند ه ها، نرهاشان هستند که باید به انواع هنرهای نرینگی آراسته باشند و خودشان را، تا آنجایی که می توانند، برای ماده ها زیبا و تو دل برو کنند، و تازه انتظار نداشته باشند که ماده ها به این آسانها «بله» بگویند. ولی ماده ها، در کمال وارستگی و اطمینان به نفس، اصلاً کاری به شکل و قیافه خودشان نداشته باشند و دستی به سر و صورت خودشان ور نکنند و بی اعتنا به قربان و صدقه رفتنها و موس موس کردنهای نرها، به کار و زنگیشان برسند!

ما آدمیزادهای نر و ماده هم آن اول اولها همین وضع را داشتیم، تا اینکه شیطان که دوست و هوا دار آدمهای نر است، رفت توی جلد تاجرهای مد و زیبایی و شد بلای جان آدمهای ماده و همه نازها و افاده ها و بیعاریها و از خود راضی بودنها را داد به آدمهای نر تا آدمهای ماده، آن هم دانسته و ندانسته برای تولید و حفظ نسل بشر، چه زجرهایی به خودشان بدهند.

باور کنید، اینی که می گویم اغراق نیست. دختره قدش بلند،

خوش خبر باشی / ۵۶

صورتش پنجه آفتاب، عین یک حوری بهشتی، که در اوج سلامت جسم،
وزنش باید شصت کیلویی باشد، گمان نمی کنم به چهل کیلو هم
می رسید! که چی؟ اگر مردها کار را به اینجا کشیده باشند، من یکی که از
نر بودن خودم احساس خجالت و سرافکندگی می کنم!

۲۰- پیری جسم را باید قبول کرد

همسایه انگلیسی خانه رو به رویی، آقای پیتر هاگارد (Peter Haggard)، یک پسر دارد، دو تا دختر. پسرش که دانشگاهش را تمام کرده است و کار می کند، وقتی ساکن کوچه ما شدند، تازه به دنیا آمده بود. انگار همین چند هفته پیش بود.

عیال از همان روز اول می گفت: «خدا زیبایی را به این خانواده تمام کرده است!» دخترهایش که حالا هر دو شوهر کرده اند و رفته اند و مرتباً به پدر و مادرشان سر می زنند، در زیبایی به قول شاعرهای قدیم: عین پنجه آفتاب، شهر آشوب، رشک پری، لعبت چین! حتی مادر بزرگهایشان که حالا باید بالای هفتاد داشته باشند، وقتی به شان نگاه می کنی، هنوز به خوبی می توانی زیبایی جوانیشان را توی صورت پیریشان ببینی.

دیروز که دست بر قضا خورشید یکی دو ساعتی خودی نشان داده بود تا به اهالی لندن بگوید هنوز نمرده است، پیتر جلو خانه شان داشت اتومبیلشان را می شست. سلام و علیک کردیم و من احوال مادرش را پرسیدم که شاید شش، هفت ماهی می شود که ندیده امش.

گفت: «بله، خیلی وقت است که از خانه در نمی آید. بیشتر اوقات توی اتاق خودش است. یکدفعه از این رو به آن رو شده است. دلش نمی خواهد کسی را ببیند!»

گفت و گومان ادامه پیدا کرد، یا بهتر است بگویم من ول نکردم تا معلوم شد که مادرش جسماً چیزیش نیست، فقط نمی خواهد پیری را قبول کند. فکر می کند آن قدر زشت شده است که هیچکس دیگر نمی خواهد به رویش نگاه کند!

برای اینکه تسکین خاطری به پیترا داده باشم، گفتم: «شاید این طبیعی باشد که هیچکس دلش نخواهد با رضا و رغبت از پیری استقبال بکند. پیر شدن عاقبت خوشی ندارد. مادر خود من یادم می آید، وقتی می خواستم رویش را ببوسم، ناراحت می شد، خودش را عقب می کشید و می گفت: نه، نه، مادر جان! مرا نبوس، حالت به هم می خورد!»

پیترا گفت: «ولی فکر می کنم مادرم آشفتگی روانی پیدا کرده باشد. وقت گرفته ایم، ببریمش پیش روانپزشک!» یکدفعه احساس بدی پیدا کردم و از اینکه حال مادرش را پرسیده بودم، پشیمان شدم، چون دیدم باعث پریشانی او شده ام. بیچاره اتومبیل شستنش را ول کرده بود و بر خلاف خلق و خوی انگلیسیش با من ایرانی درد دل می کرد. حالا بود که مصلحت دیدم موضوع صحبت را از حالت خصوصی در بیاورم و عمویش کنم. با لحن یک فیلسوف رواقی (۱) گفتم:

«می دانی پیترا، پیری به کنار، ما آدمزادها جوان هم که هستیم، خیلی از چیزهایی را که طبیعت به ما داده است، نمی پسندیم، اما بیشتر اوقات متوجه این واقعیت نیستیم که وقتی آینه جلومان نیست، خودمان را یک شکل دیگر می بینیم. منظورم این است که در آینه ذهنمان معمولاً به شکل فکرها و احساسهای خودمان هستیم. می گویند سقراط (۲) خیلی زشت بود، نه در پیری، بلکه از همان بچگی. و همین آدم زشت در ذهن شاگردهایش، و بعد از دوره خودش تا امروز در ذهن همه کسانی که حرفهای او را به نقل از افلاطون خوانده اند، یکی از زیباترین آدمهای تاریخ بشریت بوده است. خوب، معلوم است که خودش هم قیافه اش را به شکل فکرها و احساسهای خودش می دیده بود.

پیترا کمی نور توی صورتش آمد و گفت: «شرطش این است که آدم فکرها و احساسهای زیبایی داشته باشد!»

گفتم: «بله، اما کاشکی همه مردم از بچگی طوری تربیت می شدند که این را خوب حس کنند و بفهمند که جسم و شکل را، خوب یا بد، طبیعت به ما می دهد، ولی روحمان را که خودمان به مرور خلق می کنیم، شکل و قیافه اش ربطی به جسم ما ندارد!»

۱ - رواقی (Stoic) ، پیرو فلسفه یا طریقت مکتب فلسفی ای که «زنون» (Zeno) ، فیلسوف یونانی، در حدود سال ۳۰۰ پیش از میلاد مسیح بنیاد گذاشت. بر اساس این طریقه فکری انسان خردمند کسی است که خود را از قید شهوات و هیجانات آزاد نگهدارد، شادی و اندوه حال او را دگرگون نکند و در سازگاری با قانون طبیعت، روزگار بگذراند .

۲ - گفته اند که سقراط بسیار زشت بود، لباس کهنه و ژنده می پوشید، و در کوی و برزن «یونان» پا برهنه راه می رفت، اما اندیشه ها و سخنهای او زیبا بود .

۲۱- تفکر موزه ای

يک هموطنِ آشنایِ بر حسبِ اتفاقِ به هم بر بخورِ خوشِ حرفِ
روشنفکرِ مآبِ اهلِ مطالعهٔ هنرِ دوستِ علاقه‌مند به ادبیات، که بیست سالی
است مقیم لندن بوده است، می گفت:

«عجب موزه ای است این موزهٔ بریتانیا! در این بیست سال گذشته
اَقلاً ده بار دیده امش. باز هم امروز بعد از ظهری رفتم. هر بار می روم،
انگار دفعهٔ اولم است.»

خوب، آدم خوشحال می شود که ببیند یکی از هموطنهایش آن قدر
اهل فرهنگ است که سالی دو بار به زیارت موزهٔ بریتانیا می رود. اما خیلی
دلم می خواست بدانم هر بار که از این موزه می آید بیرون، چه کشف
تازه ای می کند که دفعه های پیش نکرده است. گفتم:

«من هم توی این چهل سال گذشته فکر می کنم سه، چهار باری
رفته باشم. اما البته فقط یکبارش را برای خودم رفتم، از صبح اول وقت تا
عصر موقع تعطیلش. ناهار را هم همانجا خوردم. آن دوبار، سه بار بعدی را
برای مهمانهای ایرانی رفتم. آدمهای خوبی بودند. یک ساعت، حد اکثر
یک ساعت و نیم که می گشتند، حسابی خسته می شدند و می گفتند: بیا
برویم دیگر. خیلی چیزهای تکراری است. حوصله می خواهد. هرچی
دیدیم، برای یک عمرمان بس است!»

و هموطن با فرهنگ گفت: «اتفاقاً من همهٔ این ده، یازده بار را
خودم تنهایی رفته ام. آدم آنجا می رود به گذشته های دور، تمدنهای با
شکوه قدیم: مصر، سر زمین فراعنه، آشور، بابل، امپراتوری روم، ایران
باستان، یونان. این آشوریها، وای! وای! چه مجسمه های عظیمی! چه جوری
ای کیوتو شرق / ۶۱

همه اینها را از آشور و بابل که عراق امروزی باشد، توانسته اند بار کنند، بیاورند اینجا! حالا خوب است که همه ستونها و مجسمه های تخت جمشید را ورنداشتند، بیاورند، صاحب بشوند! راستی که پادشاههای قدیم چه کارهای بزرگی می کردند! کو دیگر این چیزها!»

گفتم: «آدمیزاد عوض می شود، کارهای بزرگش هم عوض می شود!»

هموطن اهل مطالعه گفت: «منظورم همه جور کاری نیست. بناهایی مثل تخت جمشید را می گویم، یا مثلاً اهرام مصر، یا همین مجسمه های عظیم آشور!»

به هموطن روشنفکر گفتم: «خوب چرا، آدمیزاد عوض می شود، بناهای بزرگش هم عوض می شود! مثلاً ایستگاههای قطار زیر زمینی مسکو. من اینجا و آنجا فیلم آنها را دیده ام. تو هم لابد دیده ای، ها؟ باید گفت کاخهای زیر زمینی قطار مسکو. آنها را یک دیکتاتور بیرحم به اسم استالین ساخت، شاید خیلی بیرحم تر از خئوپس، فرعون مصر! اما آن هنرهایی که معمارهای مصری حرام کردند و آن جانهای شیرینی که برده های مصری فدا کردند تا هرم خئوپس برای دفن لاشه این دیکتاتور جاهل ساخته بشود، چه فایده ای برای مردم داشت؟ امروز فکر نمی کنم همه مصریها به هرم خئوپس افتخار بکنند! فقط شاید از دیدن و فکر کردن درباره ش، تاریخ را بهتر بفهمند. مثل زندان باستیل عهد لویی شانزدهم و بعدش گیوتین مقدس انقلابیون فرانسه.»

هموطن هنر دوست گفت: «اینها درست، ولی به هر حال هنر است!»

در کمال دلسردی و افسردگی گفتم: «نه عزیز جان، هنر هم باشد، باید دید صرف چی شده است! اگر امروز همه قربانیهای عهد استالین زنده خوش خبر باشی / ۶۲

بشوند، شاید بعضی‌هاشان به کاخهای قطار زیر زمینی مسکو بگویند هنر، اما
از قربانیهای ساختمان اهرام مصر پرسید، همان بعضیها خواهند گفت: قبر
سه تا جاهل مستبد بیرحم!»

۲۲- روانشناسی انتظار

وقتی من به ایستگاه اتوبوس رسیدم، فقط یک خانم جوان منتظر و ایستاده بود. اگر یک صف هفت، هشت نفری دیده بودم، می گفتم خوب، معلوم می شود به زودی اتوبوس خواهد آمد. اما با این یک نفر نمی توانستم همچین حدسی بزنم، آن هم یک نفری که آن قدر بیقراری از خودش نشان می داد که انگار نیم ساعتی منتظر اتوبوس بوده است و حالا سر وقت به مقصد نخواهد رسید و زندگیش تلخ خواهد شد و روزگارش سیاه! یاد جوانی خودم افتادم و دلم برایش سوخت.

خیلی مؤذبانانه گفتم: «بیخشید، خانم، شما خیلی وقت است منتظر اتوبوس بوده اید؟»

یک نگاه تند به من انداخت و گفت: «پنج دقیقه ای می شود!» و فوراً سرش را بر گرداند و باز یکپارچه شد چشم به راه اتوبوس.

وقتی دیدم تماشای بیقراری او دیگر برایم قابل تحمل نیست، گفتم: «انتظار چیز بدی است، خانم! وقت آدم که تلف می شود، به جای خود، اعصاب آدم را داغان می کند!» خواستم با این حرف او را از تنگنای خودش بیرون بکشم، اما دیدم به این آسانها هم نیست.

ویرم گرفته بود که بینم از روانشناسی انتظار چیزی سرم می شود یا نه. خانم جوان، بدون اینکه چشمش را از راه اتوبوس بردارد، با اکراه گفت: «بله، درست می گوید!» فکر کردم راهش این است که همین طور حرف بزنم، بدون اینکه از او انتظار جواب داشته باشم.

گفتم: «بعد از سالها تجربه، وقتی فهمیدم انتظار کشیدن کار بیهوده ای است، تصمیم گرفتم، اگر مثلاً تو صف اتوبوس هستم، یا توی خوش خبر باشی / ۶۴

اتاق انتظار دکتر، یا هر جای دیگری که باید وقت تلف کنم تا نوبتم برسد، به جای اینکه انتظار بکشم، بیایم فکرم را به خودم مشغول بکنم، تا اولاً وقتم تلف نشود و ثانیاً اعصابم آرام بماند!»

خانم جوان هنوز از تنگنای خودش بیرون نیامده بود، اما من از رو نرفتم، چون می خواستم وقتم تلف نشود و اعصابم آرام بماند و کار مفیدی کرده باشم که بتوانم از آن لذت ببرم.

گفتم: «کم کم یاد گرفتم که برای هر انتظاری متناسب با موقعیت آن انتظار خودم را به فکری یا کاری که دلخواهم باشد، مشغول بکنم. اگر توی اتاق انتظار جایی بودم، یکی از مجله های روی میز را ورنمی داشتم، ورق بزنم که سرم گرم بشود. این کار هم خودش وقت تلف کردن بود. یادم می آید اولین باری که تصمیم گرفتم انتظار نکشم، یکی از شعرهای خوبی را که حفظ بودم، دو سه بار پیش خودم خواندم. دیدم حالا تازه دارم معنای این شعر را خیلی بهتر از آن زمانی می فهمم که تازه داشتم حفظش می کردم.»

حرفم به اینجا که رسید، خانم جوان سرش را از لاک انتظارش بیرون آورد و لبخندی زد و گفت: «فکر خوبی است. حتماً امتحان می کنم! راستی که چه قدر هر روز وقت آدم، اینجا و آنجا، توی این صف و آن صف، تلف می شود!»

خانم جوان حالا روش به من بود و داشت برای من حرف می زد. ظاهراً، به قول سعدی، دم گرمم در آهن سردش اثر کرده بود. گفتم: «چیزی که توی همین ایستگاه ده بیست دقیقه ای از وقت ما را تلف می کند، و ایستادن توی ایستگاه نیست، انتظار کشیدن توی ایستگاه است. انتظار کشیدن یعنی الآن را فدای آمدن آینده کردن. آینده اسمش بالاش است. مثل اتوبوس بالاخره می آید. وقتی هم که آمد، دیگر آینده نیست، ای کبوتر شرق/ ۶۵

می شود الآن! پس چرا الآن خودمان را در انتظار آمدنش تلف بکنیم؟
راستی که ما در زندگیمان چه الآنهای عزیزی را برای آینده هایی که
هیچوقت نخواهد آمد، تلف می کنیم!»
خانم جوان که حالا رفته بود توی فکر، لبخندی زد و گفت:
«حسابی گیجم کرده اید، اما منظورتان را می فهمم...»
و من گفتم: «بله، منظورم این بود که اتوبوس آمد!» و هر دو زدیم
زیر خنده و سوار شدیم!

۲۳- آفیش!

فکر می‌کنم همه ما، با خواننده‌ها و شنیده‌هایی که داریم، تا کلمه «گلادیاتور» به گوشمان می‌خورد، توی ذهنمان یک میدان بزرگ می‌بینیم، دور تا دورش تماشاچی، و در شاهنشین میدان، امپراتور روم و دار و دسته‌اش، و وسط میدان هم پهلوانهای غول‌پیکر، با شمشیر و گرز و سپر، در حال به خاک و خون کشیدن همدیگر، یا تگه پاره شدن با چنگ و دندان شیر و پلنگ!

که چی؟ که تماشاچیهای خیلی عزیز و خیلی محترم تفریح کنند و دلشان سنگین تر و سرشان سبک تر بشود!

واقعاً هم‌ها! آدمیزاد بیاید دویست، سیصد هزار سالی عقلش را به کار بگیرد، سختی بکشد، تجربه کند، عرق بریزد، به آب و آتش بزند، تمدن پیدا کند، در فلسفه و علم و ادبیات و موسیقی و رقص و تئاتر و نقاشی و مجسمه‌سازی و چیزهای دیگر به درجات عالی برسد و یکی از دو تا امپراتوری بزرگ دنیای قدیم را بر پا بکند، آنوقت تازه حس کند که یک چیزی کم دارد، اما نداند این چیز چی هست، تا اینکه فطرت جنگلیش بهش الهام کند که باید بنشیند، کشتن تماشا کند.

امروز البته وضع خیلی عوض شده است. آدمیزاد در عین متمدن بودن، اخلاقی هم شده است، حقوق بشر سرش می‌شود، دادگاه بین‌المللی دارد. جایزه صلح نوبل می‌دهد. سازمانهای حمایت از حیواناتش نمی‌گذارند آزارش به مورچه برسد...

چی؟ چی فرمودید؟ آمار حیواناتی که امروز همین آدمیزاد متمدن اخلاقی می‌کشد و می‌خورد؟

بله، این را همه می دانند. فقط یک رقم از هزارها رقم از این حیوانات که شما می فرمایید، مرغ است .

اگر هر صد نفر از جمعیت دنیا روزانه فقط یک مرغ مصرف کنند، معنی این است که روزی هفتاد میلیون مرغ کُش ش ش... مرغ مصرف می شود. اما مصرف این حیوانات با شکار کردن و کشتن آنها فرق می کند. حالا دیگر مردم همه جور گوشتی را بسته بندی شده از فروشگاهها می خرند. شما یک مرغ را بگیر، جلو روشن سرش را بَر تا بینی چه جنجالی توی دنیا به پا می شود.

توی حرفم دوبدید، به کلی حواسم پرت شد. من اصلاً نمی خواستم راجع به کشتن حیوانات حرف بزنم. می خواستم بگویم آدمیزاد متمدن اخلاقی امروز نمی تواند باور کند که مثلاً «نرون»، امپراتور روم، و اعیان و اشراف مملکتش می نشستند، با آن همه تشریفات گلابیاتورها را به جان هم می انداختند، و از تماشای کشتن و کشته شدن آنها لذت می بردند! آخر آدم که خروس نیست که مثلاً توی فلیپین مردم پول بدهند، بروند جنگ خروس تماشا کنند.

چی؟ نه، خیر! باز این شخص محترم اعتراض می کند و می فرمایند:

«پس بوکس بازی یا مشت زنی حرفه ای چه جور نمایی است که امروز خیلی از همین مردم متمدن اخلاقی سرتاسر دنیا پول می دهند و می روند، می نشینند، مشت توی سر و صورت هم کوبیدن بوکسورها را تماشا می کنند و لذت می برند، و لذتشان وقتی کامل می شود که می بینند صورت بوکسورها شده است یکپارچه زخم و ازش خون می چکد و درست در لحظه ای که یکی از آنها بیهوش وسط رینگ می افتد، تماشاچیها از زور فوران کیفشان می گویند: آخیش!»

آخیش!

بله، ایشان درست می فرمایند. اعتراضشان کاملاً به جاست. من هم تقریباً همین را می خواستم بگویم، یعنی این طور نتیجه بگیرم که وحشیگری آدمیزاد چیزی نبود که با تمدن کلکش کنده بشود. انسانیت چیز دیگری است!

۲۴- پس رفت پیشرفته ها

یادم می آید چند وقت پیش، یعنی شاید یکی دو سال پیش، که دیدم در راسته کتابفروشیهای لندن جای یک «کتابفروشی» بزرگ را یک «رستوران» یا به قول من یک «بوتیک شکم» گرفته است، کلی از «پس رفت» فکری در کشورهای «پیشرفته» غربی نالیدم.

حالا می بینم یک بنده خدایی در «وب سایت» خودش از بسته شدن چند تا «مغازه نشر کتاب» در یکی از راسته های کتابفروشی شهر خودش و باز شدن چند تا «بوتیک شکم» به جای آنها، نالیده است، آن هم چه نالیدنی که دل اهل فکر را کباب می کند.

همینکه این دو جور ناله، که با هم از زمین تا آسمان فرق می کند، اما مثل زمین و آسمان با هم ارتباط دارد، توی ذهن من به هم برخورد کرد، یکدفعه مغزم جرقه ای زد و کشف بزرگی کردم که فکر می کنم برای خیلی از مردم «جهان سوّم» از کشف «قانون ارشمیدس» (۱) خیلی مهم تر باشد، اما من برعکس ارشمیدس از کشف خودم هیچ خوشحال نشدم، تا پا برهنه از توی خزینه حمام بدوم توی خیابانهای «سیراکیوز» (۲) داد بزنم: «یا فتم! یا فتم!»

چی فرمودید؟ می گوئید جهان سوّمی دیگر معنایی ندارد؟ می گوئید با به کار بردن این اصطلاح مخالفید و آن را مغایر با اصول اخلاق سیاسی می دانید؟

بسیار خوب، چون اعتراض کننده شما هستید، پس حتماً حقّ به جانب شماست، اما اجازه بدهید عرض کنم که تا همین چهل، پنجاه سال پیش به بعضی از کشورهای دنیا می گفتیم «عقب مانده» و هیچکس خوش خبر باشی / ۷۰

اعتراضی نمی کرد، حتی مردم خودِ همین کشورها! بعداً روابط بین الدّولی حکم کرد که به جای «عقب مانده» بگوییم «در حال توسعه». بعدتر هم که «جهان دوّم»، یعنی «بلوک شرق»، کمونیست بازی را گذاشت کنار و با سر دوید توی میدان سرمایه داری و به خیال خودش شد همبازی «جهان اوّل»، دیگر تقسیم ممالک محروسه و نامحروسه پنج قاره زمین به سه جهان بی معنی شد.

بله، همان طور که شما فرمودید، حالا دیگر همه ممالک عالم به دو دسته تقسیم می شوند: «توسعه یافته» و «در حال توسعه»، یا «پیشرفته» و «در حال پیشرفت». این به جای خود! خیلی هم درست! مو هم لای درزش نمی رود! اما من همین «پیشرفته» و «در حال پیشرفت» را که بغل هم گذاشتم، آن کشف بزرگ مثل بمب توی کله ام ترکید.

این را حتماً شما هم تصدیق می فرمایید که کشورهای پیشرفته غربی، مخصوصاً اروپایی، مخصوصاً تر انگلستان و آلمان و فرانسه و ایتالیا، پیشرفت در همه چیز، مخصوصاً در علم و فلسفه و ادبیات و هنر، و همراه اینها اکتشافات و اختراعات، و همراه اینها کشاورزی و صنعت و تجارت را از قرن پانزدهم شروع کرده بودند و در قرن نوزدهم پیشرفت در همه اینها را به اوج رساندند، و این وقتی بود که کشورهای عقب مانده تازه به فکر افتادند که بیدار بشوند و برای پیشرفت از کشورهای پیشرفته تقلید کنند، و این وقت تقریباً بعد از جنگ جهانی اوّل بود، و این وقتی بود که کشورهای «پیشرفته» در همه چیز، غیر از تکنولوژی و تجارت، شروع کردند به «پس رفت» و از آن وقت تا حالا کشورهای «در حال پیشرفت» دارند قدم به قدم در «پس رفت» با کشورهای «پیشرفته» در سیر قهقراایی «معنویت» و افتادن در سرازیری «مادیت» همراه می شوند! با این حساب، فکر نمی کنید، این ای کیوتر شرق / ۷۱

قافله تا به حشر لنگ بماند؟

۱- ارشمیدس (Archimedes-Αρχιμήδης)، ریاضیدان، فیزیکدان، مهندس، مخترع و ستاره شناس یونانی قرن سوم پیش از میلاد، متولد شهر بندری سیراکیوز، در جزیره سیسیل، که در آن زمان مستعمره یونان بود.

۲- سیراکیوز (Syracuse). کشف معروف ارشمیدس داستانی دارد که شاید واقعی نباشد، و آن اینکه پادشاه سیراکیوز مقداری طلا به صورت شمش به زرگر دربارش داده بود که از آن برایش تاجی بسازد. وقتی که تاج ساخته شد، پادشاه که به درستکاری زرگر اطمینان نداشت، از ارشمیدس خواست که به نحوی معلوم کند که تاج، طلای خالص است یا زرگر مقداری از آن را برای خودش برداشته است و بقیه را با مقداری نقره آمیخته است تا به وزن طلایی در آید که به او تحویل داده شده بود. انجام دادن این درخواست پادشاه کار آسانی نبود، چون در آن زمان وزن مخصوص و چگالی فلزات هنوز کشف نشده بود. ارشمیدس سخت در فکر فرو رفت و مدتی دراز گذشت و او هنوز راهی پیدا نکرده بود که بدون ذوب کردن و به صورت شمش درآوردن تاج، ناخالصی یا عیار آن را معین کند. یک روز که در حمام عمومی وارد خزینه شد، دید که حجم بدن او مقداری از آب خزینه را بالا آورد. در همان لحظه کشف کرد که می تواند تاج طلا را در یک ظرف آب فرو کند و حجم آب بالا آمده را که برابر با حجم تاج است، اندازه بگیرد. اگر حجم آن برابر با حجم طلای خالص باشد، زرگر تقلب نکرده است، اما اگر حجم آن بیشتر باشد، معلوم می شود که نقره با آن آمیخته شده است، چون حجم نقره نسبت به وزن آن در برابر طلا، از حجم طلا بیشتر است. به این ترتیب بود که اصل وزن مخصوص و چگالی کشف شد.

۲۵- در ستایش و نکوهش نصیحت

یکی از تفریحات فکری من، به جای حلّ کردن جدول کلمات متقاطع، خواندن کلمات قصار است. چند روز پیش، وقتی داشتم با یک همکار جوان صحبت می کردم، یکدفعه متوجه شدم که حرفهایم دارد شکل نصیحت به خودش می گیرد. پیش خودم شرمنده شدم و به یاد این حرف اسکار وایلد (Oscar Wilde)، شاعر و نمایشنامه نویس ایرلندی افتادم که: «اگر آدم نصیحت خوبی داشته باشد، تنها کاری که می تواند باش بکند این است که آن را بدهد به دیگران، چون به درد خود آدم نمی خورد.»

البته من مخالف این نیستم که آدم از اشتباهها و پشیمانیها و حسرتهای خودش برای جوانها صحبت بکند، که این اولاً خودش یک جور اعتراف کردن است، و اعتراف بار روحی آدم را سبک می کند، و ثانیاً به جوانها این دلگرمی را می دهد که آدمیزاد با تجربه هایش پیر می شود، ولی اشتباههایش تمامی ندارد، و بنا بر این پشیمانی بیفایده است و حسرت هم هیچ چیز را جبران نمی کند.

خلاصه همینکه حرفم با همکار جوان لحن نصیحت به خودش گرفت و مرا به یاد حرف «اسکار وایلد» انداخت، با یک شعار بیمزه «بی خیالش باش، فرزندا!» موضوع صحبت را عوض کردم، و از شرمندگی پیش خودم نتوانستم در بیایم و کلمه «نصیحت» و برادرهایش «پند» و «اندرز»، همین طور توی کله ام طبل و شیپور می زدند.

دست به دامن «اینترنت» شدم. کلمات قصار، چه در ستایش و چه در نکوهش «نصیحت»، بعضیهایش سنجیده و پر مغز، بعضیهایش سرسری و ای کیوتو شرق / ۲۳

بی منطق. یکی از آنها مرا به یاد سعدی، بر او باد از ما درود، انداخت!
گوینده اش گوردون روپرت دیکسون (Gordon Rupert Dickson)
داستان علمی تخیلی نویس آمریکایی است، که به قول یکی از بذله گوهای
قدیم، خیلی معروف است، ولی من و شما ممکن است اصلاً اسمش را هم
نشیده باشیم. ایشان فرموده است: «بعضی از مردم نصیحتهای مرا آن قدر
دوست می دارند، که به جای اینکه به آنها عمل کنند، قابشان می کنند و
می زنند به دیوار!»

اینجا بود که کلمه های «نصیحت» و «دیوار» مرا به یاد «شیخ اجل»
انداخت، و حکایتی از باب دوم «گلستان» در «اخلاق درویشان» که
مضمونش به نعل و به میخی است در لفافه گفت و گوی فقیهی با پدرش،
آن هم فقیهی که «سخنان رنگین دلاویز متکلمان در او اثر نمی کند!»
چرا؟ «به حکم آنکه نمی بیند مر ایشان را فعلی موافق گفتار!» یعنی
همه واعظهایی هستند غیر مُتَعِظ! اما نمی دانم چرا پدر این فقیه، فقیه
بزرگواری که مثل حافظ دلش از قیل و قال مدرسه گرفته است و از «آن
کار دیگر» متکلمان خون خورش را می خورد، به پسرش می گوید:

گفتِ عالم به گوش جان بشنو،

ور نماند به گفتنش کردار!

باطل است آن چه مُدّعی گوید :

خفته را خفته کی کند بیدار!

مرد باید که گیرد اندر گوش،

ور نوشته است پند بر دیوار!

سعدی بزرگوار آن قدرها هم که توی این حکایت به نظر می آید

خوش خبر باشی/۷۴

«ضدّ و نقیض گو» نیست. شاید منظورش این است که: «فرزند، واعظ نوار
ضبط صوت است، به خودش چه کار داری! بین محفوظاتش چی هست!»
نمی دانم! شاید هم سعدی یواشکی از ما خواسته است که
این حکایت چند پهلو را خودمان با دقت بخوانیم و برای خودمان
تفسیرش کنیم.

۲۶- سؤال از من، جوابش از شما

اگر آدمی مثل من بخواهد از کسانی که شعر می خوانند و در میان شاعرهایی که در یک قرن گذشته اسمی پیدا کرده اند، چند تایی را روی سرشان می گذارند، پرسد: «چه شعرهایی از این شاعرها خوانده اید، که تأثیری در زندگی روزمره شما داشته است؟»، این آدم اول باید بگوید منظورش از «زندگی روزمره» و «تأثیر شعر» چیست!

حالا آدمی مثل من که همچین سؤالی را مطرح می کند، می گوید منظورش از زندگی روزمره تمام آن لحظه هایی است که آدم هر روز، از وقتی چشم از خواب باز می کند تا شب وقتی خوابش می برد، می گذراند، و از گذشتن این لحظه ها آگاه است، و در ضمن گذشتن این لحظه ها چیزهایی می بیند و چیزهایی می شنود و فکرهایی می کند، و با این تجربه ها حالتهایی به او دست می دهد، شاد کننده، غمگین کننده، حیران کننده، امیدوار کننده، مأیوس کننده و خیلی چیزهای دیگر کننده.

و البته هم طبیعی است و هم معلوم است که فکرها و حالتها آدمها در هر روز و هر سال و هر دوره از زندگی تغییرهایی می کند. از این گذشته، فکرها و حالتها یا «تأملات و حالات» هر آدمی از هر طبقه ای با مال تک تک آدمهای طبقه خودش و طبقه های دیگر فرقهایی دارد.

در عین حال در لحظه های خاصی فکرها و حالتها خاصی برای خیلی از آدمها پیش می آید که خیلی شبیه همدیگر است، و اینجاست که وقتی یکی از همین «خیلی از آدمها» در توصیف یکی از این فکرها و حالتها چیزی می گوید عمیق و دقیق و دلنشین، یکی دیگر از همین «خیلی از آدمها» به وجد می آید و می گوید:

«جانا، سخن از زبان ما می گویی!» که منظورش این است که «جانا به زبان خود از دل و ذهن ما سخن می گویی»، چون شاعر واقعی همین لحظه ها را با زبان خودش آن طور توصیف می کند که در دلها و ذهنهای این «خیلی از آدمها» می گذرد، نه با زبان خود این «خیلی از آدمها» که با هنر شاعری پرورش پیدا نکرده است و در بیان اعجاز نمی کند.

خوب، این مختصراً و مفیداً منظور من از «زندگی روزمره». حالا می آییم سر «تأثیر شعر». منظورم از «تأثیر شعر» این نیست که مثلاً من خیال کنم زندگی کردن بلد نیستم و شاعر در شعرش به من درس زندگی کردن بدهد.

اگر من همچین احتیاجی داشته باشم و خیال کنم که باید از استادهای علم زندگی درس بگیرم، می روم، در سطح بالا، کتابهای آدمهایی مثل «ژان ژاک روسو» (۱) را و در سطح پایین کتابهای آدمهایی مثل «دیل کارنگی» (۲) را می خوانم .

یک شعر وقتی در من تأثیر می گذارد که با زبان معجزه گر یک شاعر واقعی مرا ببرد به تماشای یکی از آن لحظه های خاصی که در ذهن و روح من اتفاقی می افتد که می بینم من تنها این طرف و ایستاده ام و جهان هستی آن طرف، و حالتی به من دست داده است که دلم می خواهد آن را برای یک نفر بگویم تا تنها نباشم، اما نمی دانم چه طوری بگویم. آنوقت یک روز یک شاعر با یک شعرش به من می گوید: «بین، این است آن اتفاقی که آن روز در آن لحظه خاص در ذهن و روح تو افتاد!»

یک وقتی هم هست که شاعر واقعی چیزی را از زاویه ای به ما نشان می دهد که وقتی نگاهش می کنیم، انگار اولین بار است که داریم آن را می بینیم، در حالی که هزارها بار آن را دیده بوده ایم، اما نه از آن زاویه! انگار شعر واقعی کشف معنای پنهانی همه چیز است .

ببخشید، گفتید منتظر نتیجه حرفم هستید؟ من فقط خواستم یک سؤال مطرح کرده باشم!

۱- ژان ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau)، نویسنده و فیلسوف اجتماعی سوییسی (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، که «قراردادهای اجتماعی» و «گفتار در منشأ و پایه نابرابری در میان آدمیان» و «اعترافات» از آثار معروف اوست.

۲- دیل کارنگی (Dale Carnegie)، نویسنده و معلم اخلاق اجتماعی (۱۸۸۸-۱۹۵۵) امریکایی، مؤلف کتابهای عامه پسندی مثل «آیین دوست یابی و نفوذ در مردم» و «آیین سخنرانی و نفوذ در اهل کسب و تجارت».

۲۷- بیماری میمونیت

فکر نمی‌کنم تا حالا هیچوقت از همسایه‌ی ته کوچه مان چیزی به شما گفته باشم. راستش از همان حدود سه سال پیش که شنیدم به زندان افتاده است و برایش هفت سال حبس بریده اند و زن جوان بیست و شش هفت ساله اش با دو تا بچه تنها مانده است، هیچوقت دلم نخواسته است باور کنم که مرد نجیب محترم خوش برخورد پنجاه و چند ساله ای مثل آقای پینکرتون (Pinkerton) به زندان بیفتد، آن هم به چه جرمی!

هر وقت توی کوچه می دیدمش، به یاد «گریگوری پک» می افتادم، مخصوصاً با شخصیت و حالتی که از او در فیلم «کشتن مرغ مقلد» (۱) دیده ام. آقا به معنی آقا، نجیب به معنی نجیب، انسان به معنی انسان. می گوید آدم نباید گول قیافه و رفتار ظاهری مردم را بخورد؟ اگر این طور باشد، پس باید قید آقایی و نجابت و انسانیت را زد و گفت: «صد رحمت به جنگل!»

اگر آن شب توی تلویزیون برنامه فسق و فجور شامپانزه ها را تماشا نکرده بودم و ندیده بودم که سلطان چهل و چند ساله یک قبیله شامپانزه شهوتش گل کرده است و دارد دنبال نوه هشت، نه ساله خودش می دود، به یاد هرکس می افتادم، دلیلی نداشت که به یاد آقای پینکرتون بیفتم.

این که می گویم فسق و فجور میمونها، از دید خود میمونها نمی گویم، چون آنها که خیر و شر سرشان نمی شود. لابد هر کاری که می کنند، از جمله بر عهده گرفتن وظیفه سنگین و طاقت فرسای باردار کردن نوه های هشت، نه ساله شان در سن کهولت، همه اش اطاعت ای کبوتر شرق/ ۲۹

بی چون و چرا از حکم طبیعت است.

اما آدمیزاد وقتی آدمیزاد شد که از حکم طبیعت سر پیچی کرد و گفت: «من که دیگر میمون نیستم! پس یعنی چی که برده چشم و گوش بسته طبیعت باشم و افسارم را بدهم به دست قدرت و شهوت! آخر خجالت از خدای انسانیت هم خوب چیزی است! آن جدم ، میمون علیه اللعنه بود که تا جان در بدن داشت، نمی گذاشت یکی از پسرهایش یا پسر پسرهایش یا پسر پسر پسرهایش، برای باز کردن باب عشق، به یکی از خواهرهایشان نزدیک بشود، تا حسابی پیر می شد و جوانترهای قبیله دست به یکی می کردند و از میان ورش می داشتند! چه طور ممکن است که یک آدمیزاد پنجاه و چند ساله به یک دختر بچه هشت، نه ساله نگاه کند و آتش شهوتش شعله ور بشود و بشود مثلاً آقای پینکرتون!»

آنوقت از یک طرف می بینی در همین غرب متمدن در همه چیز زیادی پیش رفته، عمل زشت و میمونی آقای پینکرتون را که به ش می گویند «پدوفیلیا» (Paedophilia) ، یعنی شهوترانی با بچه های نابالغ، ناشی از یک «اختلال روانی جنسی» بدانند، و از طرف دیگر همین آدم مبتلا به اختلال روانی جنسی را، به جای بیمارستان یا تیمارستان، بیندازند توی زندان.

اینجاست که من می گویم: نه بابا جان، کسی که می گذارد فیل حیوانیتش یاد هندوستان جنگل بکند و قدرت یا شهوت حیوانی به انسانیتش گند بزند، ظاهرش هم که به گریگوری پک در فیلم کشتن مرغ مقلد شباهت داشته باشد، در باطن به یکی از «بیماریهای حیوانیت» مبتلاست و خودش خبر ندارد، همان طور که دیگران خبر ندارند!

با این حساب است که حالا شما می گوید: «پس آن کسانی هم که در محله های بزرگ فروشگاههای بزرگ زنجیره ای به راه می اندازند، و

کارشان که خوب گرفت، توی محله های کوچک هم شعبه های کوچک باز می کنند تا همه بقالها و قصابها و نانواها و خواربار فروشها و دهها و صدها چیز دیگر فروشهای جامعه را از نان خوردن بیندازند، همه شان به جنون قدرت که همان بیماری میمونیت باشد، مبتلا هستند؟»

۲۸- این سؤالهای اعمقانه یعنی چی؟

خداوندگار عالم، یا هر کی و هر چی شما بفرمایید، به ما چشم داده است که باش بینیم، و گوش داده است که باش بشنویم، و مغز، یا عقل، یا ذهن، یا روح، یا روان داده است که باش درباره همه چیزهایی که می بینیم و می خوانیم و می شنویم، خوب فکر کنیم تا همه چیز را، در آن حدی که برای آدمیزاد امکانش هست بشناسیم و بفهمیم، و اگر خود زندگی نمی داند چه مقصودی و چه معنایی دارد، ما که خودمان را اشرف مخلوقات کرده ایم، اَقلاً به یک شکلی که ما را راضی بکند، به زندگی خودمان یک معنایی بدهیم، و با همین دیدن و شنیدن و فکر کردن از زیباییهای طبیعی لذت ببریم، و اگر ذوق و عشق و همّتش را داشتیم، خودمان زیباییهای بهتری خلق کنیم، زیباییهای انسانی.

حالا شما که همچین نظری دارید و به اوضاع و احوال جامعه های زیادی پیشرفته حالا رو به پس رفت گذاشته و جامعه های زیادی واپس مانده حالا الکی پیش دویده نگاه می کنید، توی اتوبوس می بینید یارو که بغل دستتان نشسته است، یک جوان سی، سی و پنج ساله انگلیسی به خودش حسابی مطمئن، و از خودش بی دلیل راضی، گوشه اش مشغول شنیدن موسیقی پاپ بعد از یکی دو ماه کهنه شو بوی گند بگیر دور انداختنی است، و چشمهاش هم به یاری انگشتهاش مشغول تماشای یک بازی بزن بگش در رو کامپیوتری! و آنوقت پیش خودتان می گوید:

«خوب، این مشغولیات چشمهای این جوان خیلی امروزی، این هم مشغولیات گوشهای این جوان خیلی امروزی! حالا هوش و حواس این خوش خبر باشی/ ۸۲

جوان خیلی امروزی کجاست؟»

و فوراً خودتان جواب خودتان را می دهید و می گوید: «اگر گذاشته بودند که هوش و حواس داشته باشد و خودش خواسته بود که قدر چشمها و گوشهایش را بداند و با آنها خوب دیدن و خوب شنیدن و خوب فکر کردن یاد بگیرد، که حاضر نمی شد خودش را توی یک همچین دنیای کوچک از همه چیز خالی زندانی بکند و خیالش خوش باشد که دارد خوش می گذراند!»

راستی هم که اگر شما که بغل دست این جوان خیلی امروزی نشسته اید، ازش پرسید: «زندگی برای شما چه معنایی دارد؟» لابد بر می گردد، به شما می گوید: «چی گفتید؟ زندگی برای من چه معنایی دارد؟ منظورتان چی هست؟»

اما نه! تازه اگر ازش همچین چیزی هم پرسید، خیال می کنید کسی که تا حالا به افقهای حیرت نگاهی نینداخته است و به آواز ستاره ها گوش نداده است، اصلاً شما را که بغل دستش نشسته اید، می بیند، یا اصلاً صداتان را از یکوجب فاصله می شنود، که برگردد، همچین جوابی به شما بدهد؟

مبادا خودتان را سنگ روی یخ بکنید و دست به شانه اش بزنید تا مجبور بشود صدای موسیقی پاپش را ببندد و ببیند این پیر مرد فکسنی مزاحم کهنه فکر از پشت کوه آمده چی می خواهد بگوید، و مثلاً شما بخواهید سر صحبت را باش باز کنید!

من سنگ روی یخ شدم که حالا دارم به شما هشدار می دهم. ازش پرسیدم: «با این موبایل شما شطرنج یکنفره هم می شود بازی کرد؟» اخمهاش رفت توی هم و گفت: «من شطرنج بازی نمی کنم! خوب دیگر چی؟»

گفتم: «با این موبایل شما موسیقی کلاسیک هم می شود شنید؟ مثلاً
سمفونی پنجم بتهوون؟»
با عصبانیت گفت: «چرا مزاحم من می شوی، پیرمرد! مگر
دیوانه ای؟ این سؤالهای احمقانه یعنی چی!» (۱)
و من در ذهنم را بستم و جایم را عوض کردم و توی دلم گفتم:
«خدا عاقبت جامعه های زیادی پیشرفته را به خیر کند تا صدقه سر آنها
جامعه های واپس مانده مقلد عاقبت به خیر بشوند!»

1- Stop bothering me, old man! Are you mad? What are these silly questions!

۲۹- خدا خودش به داد مردم برسد!

من به دوره های پیش از حکومت بانوی آهنین که همان عالیه خانم «تاجر» باشد که حزبش در اوج بحران «سرمایه داری»، با نهایت «محافظه کاری» او را به قدرت رساند، کاری ندارم...

... اما از سال ۱۹۷۹ که ایشان بر تخت نخست وزیری بریتانیا جلوس فرمودند تا به امروز، بدون اینکه این بنده حقّ چیزی از فلسفه سیاست سرش بشود یا از معنای تاریخ بویی برده باشد، با همان نگاه سطحی و عوامانه به اوضاع عالم، به این نتیجه رسیده است که حکومت‌های همه کشورهای ریز و درشت و فقیر و ثروتمند دنیا در اصل «دیکتاتوری» هستند. نه، خیر! شوخی نمی‌کنم. خیلی هم جدی عرض می‌کنم، و هیچ تعجّبی هم ندارد! فقط من از خودم در تعجّبم که چرا این واقعیت اظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ را پیش از ظهور عالیه خانم تاجر نفهمیده بودم!

خوب، این را که خودتان بهتر از من می‌دانید که کلمه «دیکتاتور» (dictator) یعنی «دیکته کننده» و کلمه «دیکته» (dictée) که ما از زبان فرانسوی گرفته ایم، مترادف کلمه «املاء» است. یک نفر، مثلاً یک معلم، یک چیزی را با صدای بلند می‌گوید و ما آن را می‌نویسیم. به این می‌گویند «دیکته کردن» و کسی که این کار را می‌کند، «دیکته کننده» است، که می‌شود «دیکتاتور»!

تا اینجا ملاحظه می‌فرمایید که «دیکتاتور» معنای چندانی ندارد. و این را هم خودتان بهتر از من می‌دانید که ریشه فعل «دیکته کردن» در زبان لاتین «دیکتاره» (dictare) است، که از همان اولش همین معنی را

داشته است تا اینکه از سال ۵۰۱ پیش از میلاد به بعد در حکومت روم «دیکتاتور» به کسی گفته شد که شورای سناتورها در یک موقعیت بحرانی انتخابش می کردند تا برای مدت شش ماه با اختیارات مطلق مملکت را اداره کند، مشروط بر اینکه بدون گندکاری از عهده این وظیفه خطیر ملی و انسانی و قدوسی بر بیاید، و بعد از رفع بحران هم برگردد سر جای اولش، و بدون هیچ ادعایی، هیچ مطالبه ارث پدری از ملت، میان سناتورها بنشیند.

این رسم برقرار بود و بود تا اینکه در سال ۴۵ پیش از میلاد، ژول سزار (Julius Caesar)، قیصر روم، در اوج شهرت کشورگشایی و مملکتداری، آمد خودش را «دیکتاتور مادام العمر» اعلام کرد و از آن به بعد تا امروز دیگر «دیکتاتور» ها هیچ کاری به معنی اصلی اسمشان و حد و حدود وظیفه و اختیاراتشان نداشته اند، و به جای اداره مملکت برای رفع بحران، هر غلطی دلشان خواسته است، کرده اند و می کنند تا مملکت سخت گرفتار یک بحران خطرناک بشود و آنوقت...

بله، و آنوقت است که ما تفاوت «دیکتاتوری دیکتاتوری» با «دیکتاتوری دموکراسی» را می فهمیم. نمی دانم درست متوجه عرضم شده اید یا نه؟ همین طور است که می فرمایید. واقعاً منظورم این است که همین امروز فقط دو جور حکومت در دنیا داریم.

یکی حکومت «دیکتاتوری دموکراسی» مثل حکومت بریتانیا که در دوره چند روزه «دموکراسی انتخاباتی» مردم ناچار به رئیس یکی از حزبهای سیاسی رأی می دهند و او را برای یک دوره چهارساله «دیکتاتوری» انتخاب می کنند.

یکی هم حکومت «دیکتاتوری دیکتاتوری» که یک «دیکتاتور مادام العمر» با کودتا یا انقلاب خودش را به قدرت می رساند و هر کار دلش خواست می کند تا کودتا یا انقلاب بعدی و به قدرت رسیدن یک

«دیکتاتور مادام العمر» دیگر، مثل حکومت صدام حسین در عراق یا...
خلاصه خواستم بگویم به چه دلیل است که فکر می‌کنم
حکومت‌های همه کشورهای دنیا از شرقی و جنوبی گرفته تا غربی و شمالی،
در اصل حکومت «دیکتاتوری» هستند، با این تفاوت که...

۳۰- کهن پوشی و تصدین مشکوک!

بعضی از این انگلیسیها واقعاً آدمهای با مزه ای هستند که فکر می‌کنم نظیرشان در جاهای دیگر دنیا کم پیدا بشود. بگذارید یکی از تجربه‌هایم را برایتان تعریف کنم، ببینید با این حکمی که الان صادر کردم، دربارهٔ مردم این مهد نراکت و آداب و تشریفات، و معدن پُر و دنگ و فنگ اشرافیت، و مصدر اصول تطبیق خصوصیات البسهٔ مردم با درجات مشاغل و مناصب آنها، قضاوت نادرست نکرده باشم!

این بندهٔ حقّ چهل سال پیش که هنوز توی ایران بود، و چهل سال از حالا کم سنّ تر، یعنی در اوج جوانی بود، کت و شلوارش را آماده از فروشگاه «مارکس اند اسپنر» (Marks & Spencer) در لندن، البته با بُرش و دوخت یکی از کارگاههای استثماری آسیای جنوب شرقی نمی‌خرید که به تن بد قوارهٔ لندوکش گریه بکند. فاستونی انگلیسی اش را از یکی از مغازه‌های لاله زار نو آن سالها می‌خرید و آن را توی همان لاله زار نو آن سالها می‌داد به عیسی بیامرز آقای قریبان، خیاط ارمنی، و آن روانشاد کت و شلوار را با دقت و وسواس زیاد به قالب تنش می‌دوخت.

خلاصه می‌خواهم بگویم که از همان روزگار تا حالا سلیقهٔ من در خصوصیات کلی کت و شلوار و پیراهن و کراوات و شال گردن و کفش و کلاه و پالتو و بارانی و غیره تغییری نکرده است، الا اینکه حالا دیگر عمر استفاده از هر فقره پوشاک را سه برابر کرده‌ام، و موقعی آنها را توی ظرف زباله می‌اندازم که به درد گداهای سر قبر آقا هم نمی‌خورد.

با این وصف چه طور می‌شود باور کرد که توی محله، یارو جنتلمن انگلیسی که زیاد می‌بیندت، اما بات سلام و علیک ندارد، بیاید خوش خبر باشی / ۸۸

شانه اش را به شانه ات بچسباند، نیشش را بد جوری تا بناگوش باز کند، و آهسته در گوشت بگوید: «همیشه گفته ام و باز هم می گویم که توی محله ما تو خوش پوش ترین آدم هستی!»

البته این تعارف را از بعضی از خانمهای مجرد جوان ایرانی همکار شنیده بودم و می دانستم که آنها قصد مسخره کردن مرا ندارند، ولی نمی دانستم چرا من پیر مرد را با آقاهای مجرد جوان ایرانی همکار مقایسه می کنند که همه شان مثل جنتلمن انگلیسی توی محله من لباس غیر رسمی راحت ساده، با رنگها و بافتها و برشها و دوختهای به هم نخور، و بی اعتناء به همه سنتها و نزاکتها و عاداتهای کهنه بوی گند گرفته نسل متحجر پایبند اصول از خود آزاری دست بردار مقایسه می کنند!

پیش خودم می گفتم: «شاید از مجرد ماندن خودشان و راحت و بی خیال زندگی کردن آقاهای مجرد جوان ایرانی همکار خسته شده اند، و بدون اینکه بدانند، یعنی ناخودآگاه، آرزو می کنند که چهل پنجاه سال پیش به سن حالشان می بودند!»

اما در مورد تعریف مسخره دندان قروچه ای این جنتلمن انگلیسی توی محله خودم از خوشپوشی من، حدسهای زیادی زده ام که هیچکدامش تا حالا راضیم نکرده است! یکیش اینکه یارو حتماً دیوانه بی زنجیر است! یکیش هم اینکه شاید چون می بیند من یک خارجی خاورمیانه ای لعنتی هستم، فکر می کند باید یک قبای بلند بپوشم و بدون شلوار، با یک جفت نعلین راه بروم، و این قدر گستاخ نباشم که تگه به تگه لباسهای نسل پدر بزرگ او را تنم بکنم و توی خیابان محله شان به رخ او بکشم!

شاید این بار که دیدمش، با خنده دندان قروچه ای در جوابش بگویم: «راستی، می دانستی که شلوار در اصل از اختراعات ایرانیهاست؟»

۳۱- پدر اصلی دموکراسی

دو هفته پیش که درباره «دیکتاتوری» بودن اصل همه حکومت‌های عالم چند کلمه ای حرف زدم، و گفتم که دوره «دیکتاتوری دموکراسی» از این انتخابات است تا انتخابات بعدی، و دوره «دیکتاتوری دیکتاتوری» از این انقلاب است تا انقلاب بعدی، یا از این کودتاست تا کودتای بعدی، وقت نشد که بگویم چرا در دنیا حکومت «دموکراسی دموکراسی» سابقه ای ندارد.

البته وقتی می گویم «دموکراسی دموکراسی»، خودتان کاملاً متوجه هستید که با «دموکراسی» خالی فرق می کند. «دموکراسی دموکراسی» دموکراسی ای است که پشتوانه اش هم دموکراسی است، اما دموکراسی خالی پشتوانه ندارد.

همین دموکراسی خالی که خدا یک ذره اش را نصیب همه مردم دنیا بکند، تا آنوقت همه مردم دنیا بتوانند به جای «کاجی به از هیچی»، بگویند «کاجی به از همه چی»، مثل هر چیز دیگر این دنیا، برای خودش پدری دارد، مثل شعر فارسی که می گویند پدرش «رودکی سمرقندی» است.

برای دموکراسی در تاریخ بشر معمولاً یگراست می روند سراغ «یونان». در یونان هم از قرن هفتم پیش از میلاد که بزرگواری به اسم «دراکون» (Δράκων, Drakōn) برای اولین بار قانون اساسی مملکت را مدوّن کرد، غیر از او، از چند نفر دیگر در مقام پدرهای دموکراسی اسم برده اند، که معروف ترین آنها، یکی سیاستمدار خوش خیر باشی / ۹۰

و قانونگزاری است به اسم «سولون» (Solon, Σόλων) ، و دیگری «کلیستن» (Cleisthenes, Κλεισθένης) ، رهبر دموکرات منشی که قانون اساسی آتن را اصلاح کرد .

چند وقت پیش من و دوست انگلیسیم، «شارون» (Sharon) ، که از طرف مادر یهودی ایرلندی است و از طرف پدر مسیحی پروتستان اسکاتلندی، و ضمناً خیلی شوخ طبع و بذله گوشت، دربارهٔ همین قضیهٔ «پدر دموکراسی» صحبت می کردیم، که یکدفعه شارون افتاد روی دندهٔ شوخی و گفت: «من از بابت دموکراسی در تاریخ بشر آن قدر می روم عقب تا می رسم به وقتی که هنوز جدّ و جدّهٔ اعلای ما، آدم و حوّا، توی بهشت زندگی می کردند. خوب، به نظر تو حکومت بهشت چه جور حکومتی بود؟ دیکتاتوری بود؟ یا دموکراسی؟»

گفتم: «نمی دانم! تو بگو!»

شارون گفت: «خوب، معلوم است که دیکتاتوری بود! خدا به آدم و حوّا حکم می کند که از میوهٔ درخت معرفت نخورند تا هیچوقت فرق خوب و بد را نفهمند. عین گوسفند، بی شعور و سر به زیر و مطیع بمانند! این وسط کی بود که دلش به حال آدم و حوّا سوخت؟»

گفتم: «البته خدا بود که دلش به حال آنها سوخته بود، چون می دانست که شعور و معرفت چه بلایی به سر آدمیزاد خواهد آورد!» شارون گفت: «نه، خیر! شیطان بود که خواست آدمیزاد با شعور و معرفت زندگی کند، با عقل زندگی کند، با اختیار و آزاد زندگی کند، یعنی زندگی ای که یک ساعتش به یک میلیون سال گوسفند زندگی کردن می ارزد!»

دیدم فایده ای ندارد. باید بگذارم حرفش را بزند تا شوخیش معنی پیدا کند و از خر شیطان بیاید پایین. قیافهٔ جدّی به خودم گرفتم، و چین به ای کبوتر شرق/ ۹۱

پیشانیم انداختم، و گفتم :

«بله، با این حساب، چون به قول تو این شیطان بود که به آنها گفت
روزی که از این میوه بخورید، چشمهای شما باز خواهد شد و مثل خدا
عارف نیک و بد خواهید بود، پس پدر اصلی دموکراسی دراکون، سولون
یا کلیستن نبود، شیطان علیه اللعنه بود!»

۳۲- معنیهای عمقی و معنیهای سطحی

باز صبح یکشنبه بود و موقع پخش برنامه «سؤالهای گنده» تلویزیون بی بی سی. آدم در یک ساعت برنامه با گوش کردن به حرفهای یک عده از مردم بریتانیا، از طبقه ها و حرفه های مختلف، و نگاه کردن به چشمهای آنها، که آینه درون بر ملاکن آنهاست، و توجه کردن به حالات صورت و حرکات سر و گردن و دستهای آنها که شاهدی با صداقت چشمهای آنهاست، انگار فرصت پیدا کرده است که چند سالی با آن عده بریتانیایی برخورد و آشنایی داشته باشد.

و حالا بعد از این مدت آشنایی و برخورد، اگر از آدمی مثل من پرسند: «مردم اینجا درباره تأثیر دعا چه عقیده ای دارند؟» آنوقت آدمی مثل من دست کم می تواند بگوید: «تا آنجایی که من می دانم، بیشترشان واقعاً فکر می کنند که دعا برای برآورده شدن حاجتهای مردم تأثیر دارد!»

و آنوقت آدمی مثل شما ممکن است بگوید: «بیشتر کیها؟ بیشتر بریتانیاییها؟ یا بیشتر مسیحیهای مؤمن بریتانیا؟»

و آنوقت من می گویم: «بیشتر مسیحیهای مؤمنی که هر چی توی چهار تانجیلشان می خوانند، کاری به معنی عمقی آن ندارند و فقط معنی سطحی آن را می گیرند.»

و آنوقت شما می گوید: «مگر حرفهای حضرت عیسی معنی عمیقش با معنی سطحیش فرق می کرد؟»

و آنوقت من می گویم: «خیال کنید الان حدود دو هزار سال پیش

ای کبوتر شرق/ ۹۳

است و شما دارید در باب بیست و یکم از انجیل متی با حضرت عیسی قدم می زنید. حضرت عیسی گرسنه است. یک درخت انجیر می بیند. می رود از آن انجیر بچیند، می بیند غیر از برگ هیچی ندارد! درخت انجیر را نفرین می کند که تا ابد روی میوه به خود نبیند. درخت فوراً خشک می شود. شاگردهاش تعجب می کنند. حضرت عیسی به آنها می گوید: «هرآینه به شما می گویم اگر ایمان داشته باشید و شک نکنید، نه تنها می توانید این کاری را که من با درخت انجیر کردم، بکنید، بلکه اگر به این کوه بگویید از اینجا بر خیز و به دریا افکنده شو، چنین می شد. و هر آنچه با ایمان طلب کنید، خواهید یافت.»

و آنوقت شما چیزی نمی گوید و می روید که درباره این حرف حضرت عیسی خوب فکر کنید و ببینید که معنی عمیقش با معنی سطحش فرق می کند یا نه، و آیا کسی که سرطان همه اندرونش را گرفته باشد، با چه قدر ایمان باید دعا بکند تا سرتاپا سالم بشود!

یک ساعت تمام به حرفهای همه حاضران در برنامه «سؤالهای گنده» با دقت گوش کردم، اما چه در میان آنهايي که واقعاً به تأثیر دعا خیلی اعتقاد داشتند، چه در میان آنهايي که اصلاً به دعا اعتقادی نداشتند و قاه قاه می خندیدند، یک نفر پیدا نشد که مثلاً بگوید:

«ببینید، اگر ما معتقد باشیم که خدا خودش کمال مطلق است، حتماً باید معتقد باشیم که همه کارهایش هم کوچکترین نقصی ندارد. اگر من مریضم، مریضی جزئی از زندگی همه موجودات زنده است. خدا قانون زندگی است. هر بار که یک آدمیزاد با دعا از خدا چیزی بخواهد، مثل این است که از خدا بخواهد که معجزه ای بکند! حالا حسابش را بکنید که هفت میلیارد آدم روی زمین، هر روز و هر ساعت، با ایمان کامل از خدا بخواهند که بر خلاف قانون هستی، برای هر کدام از آنها معجزه ای خوش خبر باشی / ۹۴

بکند! عالم بی قانون! عالم معجزات! عالم هرج و مرج! عالم دعا! خدا
یکبار معجزه کرد و شد قانون هستی و زندگی! همین و بس!»
البتّه دعا به خیلی از آدمها قوّت قلب می دهد، و هیچکس هم
نمی تواند این را انکار بکند!

۳۳- مغازه فانه سر خود

همه بدبهای لندن به جای خود، یکی از خوبیهاش این است که در خیلی از محله هاش، مغازه هایی هست که معمولاً با آپارتمان بالاش یکجا اجاره می دهند یا می فروشند. برای کسی که بخواهد مثلاً یک خواربار فروشی کوچک داشته باشد، چی بهتر از اینکه شب وقتی مغازه ش را بست، از پله های کنار یا پشت مغازه اش برود بالا و وارد خانه اش بشود: هذا دگان، هذا منزل!

اگر همین الان معجزه می شد و من می توانستم پنجاه و چند سالی برگردم به عقب، دلم می خواست به جای نویسنده شدن و قلم صد تا یک غاز زدن، می آمدم لندن، یکی از این مغازه های خانه سر خود اینجا را اجاره می کردم و خواربار فروش می شدم. راستی که چه کیفی داشت! خودمانیم! کیفش هر چی بود، زحمتها و غصه هاش را جبران نمی کرد. راستش چیزی که مرا به یاد مغازه های خانه سر خود لندن انداخت، کلیسا های خانه سر خود لندن است. با وجود اینکه گاهی پیش خودم می گویم کاشکی نویسنده نمی شدم، خواربار فروش می شدم، هیچوقت به خواربار فروشهای زحمتکش بخور و نمیر دربار حسودیم نشده است، اما هر وقت از جلو یکی از این کلیساهای خانه سر خود لندن رد شده ام، به زندگی خوش و بی درد سر و بی درد دل کشیهای که توی این کلیساهای خانه سر خود برای آخرت بندگان خدا خدمت می کنند، واقعاً و از ته دل حسودیم می شود.

یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوید. آن زندگی ای که

این کشیشها به مؤمنها وعده آن دنیا را می دهند، خودشان توی همین دنیا دارند. به این کشیشهایی که معمولاً خانه چسبیده به کلیسا دارند، می گویند «ویکار» (Vicar) و به خانه شان می گویند «ویکارج» (Vicarage) دستگاه کلیسا از محل درآمدهای خدا داده باد آورده اش موجب آبرومندانان ای به آنها می دهد. کرایه خانه هم که نمی دهند. مردم مؤمن محله هم که برای رضای خدا و پسرش به آنها محبتهای گوناگون و رنگارنگ می کنند.

اینکه گفتم زندگی بهشتی، منظورم واقعاً زندگی بهشتی بود، نه زندگی میلیاردرهای دنیای خاکی. توی بهشت آدم مجبور نیست حرص مال دنیا را بزند و اگر به سالی چهل پنجاه هزار پوند احتیاج دارد، با هزار جور کلاهبرداری حسابهای بانکی را سالی چهل پنجاه میلیون پوند یا بیشتر برد بالا. زندگی بهشتی یعنی آنجا که هستی، احتیاج نداری کار کنی و مسکن و خوراک و پوشاک هم مجانی فراهم است، و در زندگانی هیچکس بریز و پاش و پس انداز و فکر آینده جایی و معنایی ندارد. زندگی این کشیشهایی هم که من می بینم، توی این مایه هاست!

چی؟ می فرماید: «ولی کشیشها کار می کنند، در حالی که توی بهشت هیچکس هیچ کاری نمی کند، حتی روز شماری!»

بله، درست می فرماید، اما به یک نکته خیلی ظریف توجه نکرده اید و آن این است که به «سرگرمی» کشیش نمی شود گفت «کار». فرق کار با سرگرمی این است که کار هم زحمت دارد و هم مسئولیت، اما سرگرمی وقت بیکاری آدم را پر می کند تا حوصله اش سر نرود.

اینکه آدم یک چیزهایی را خوانده باشد و حفظ کرده باشد و هر جا و هر وقت لازم باشد، آنها را تکرار کند، و خلاصه با تکرار همین حرفهای تکراری همه اوقاتش را پر کند، کارش کار نیست،

سرگرمی است .

باور کنید، درست عرض می کنم! حیف که نمی توانیم یک توک
پا برویم از بهشتیها پرسیم و برگردیم! شاید آنها هم به زندگی کشیها
حسودیشان بشود.

۳۴ - علم و دانش، عالم و دانشمند

ما امروز در زبان فارسی هم کلمه عربی «علم» را به کار می‌بریم، هم کلمه فارسی «دانش» را. خیلی از مردم خیال می‌کنند هنوز هم این دو کلمه در معنی «مترادف» است، و تنها فرقی که با هم دارد این است که اولی «عربی» است و دومی «فارسی». اما من فکر می‌کنم که امروز وقتی می‌گوییم «علم» منظورمان همان چیزی است که در انگلیسی به ش می‌گویند «ساینس» (Science) و در فرانسوی آن را «سیانس» تلفظ می‌کنند. اما وقتی کلمه «دانش» را به کار می‌بریم، منظورمان چیزی است که در انگلیسی به ش می‌گویند «نالِج» (Knowledge).

«دانش» شامل آگاهی آدمیزاد از هر چیز است و از همه چیز، و همان چیزی است که «فردوسی طوسی» درباره آن گفته است: «توانا بُود هر که دانا بُود/ ز دانش دل پیر بُرنا بُود»، و در اشاره به همین چیز است که انگلیسی زبانها می‌گویند: «نالِج ایز پاور» (Knowledge is power)، یعنی دانستن توانستن است.

اما کلمه عربی «علم» را در فارسی امروز به معنایی به کار می‌بریم که یکی از تعریفهایش این است: «ملا حظه، تشخیص، توصیف، پژوهش تجربی، و توضیح نظری پدیده‌ها». و وقتی همچین فعلیتی را درباره یک پدیده معین طبیعی یا یکی از موضوعهای وابسته به جهان مادی انجام بدهیم، در زمینه آن پدیده یا آن موضوع «علم» (science) کسب می‌کنیم و «عالم» (scientist) می‌شویم.

با این حساب فردوسی طوسی «دانا» بود، اما «عالم» نبود، چون آنچه

درباره تاریخ ایران، افسانه های تاریخی ایران، زبان فارسی، و شعر عروضی می دانست، خصوصیات یک «علم» معین را نداشت. زبان‌دان بود، اما زبان‌شناس نبود. نرفته بود «علم زبان‌شناسی» تحصیل کند. با زبان‌دانی و حماسه سرایی خود «ادیب» حساب می شد، نه «عالم»، اما «عمر خیام»، شعرش به کنار، رفته بود «ریاضیات» یاد گرفته بود، «نجوم» یاد گرفته بود، یعنی «علوم ریاضی» و «علم نجوم» می دانست.

راستی چرا نمی گوییم «دانشکده دانشهای طبیعی» یا «موزه دانشهای طبیعی» یا «وزارت دانشها» یا «دانشکده دانشهای پرورشی»؟ این را آنهايي که مثلاً «قایم» و «قائم» را، یا «اقامه» و «اقامت» را، یا «مساعده» و «مساعدت» را به معنیهای متفاوت به کار می برند، می دانند!

با وجود همه تفاوتی که «دانش» و «علم» در زبان فارسی امروز پیدا کرده است، همین کلمه «دانش» را که معنای عام و وسیع دارد، وقتی به آن پسوند «مند» اضافه کنیم، می شود «دانشمند» و با «دانا» از زمین تا آسمان تفاوت پیدا می کند، حتی از «عالم» هم بالاتر می رود، چون در فارسی امروز کسی که مثلاً در «علم فیزیک» بالاترین درجه دانشگاهی را گرفته باشد، و در دانشگاه درس هم بدهد، «عالم» حساب می شود، اما فقط وقتی به او می گوییم «دانشمند» که در فیزیک کشفی کرده باشد، نظریه جدیدی ارائه کرده باشد، و کار او «علم فیزیک» را گسترش داده باشد، مثل «آلبرت اینشتین» (Albert Einstein).

همه حرفم این است که به بعضیها که یکدفعه دچار بیماری «پان زبانیسم» می شوند و به «عربی زدایی سمبولیک» می پردازند، گفته باشم که تمام کلمه های در اصل عربی ای که مردم کوچه و بازار در گفت و گوی روزمره به کار می برند، فارسی است، نه عربی، و خداوند متعال که از تعصب زبانی مبرا است و خودش در «قرآن مجید» دوبار کلمه فارسی خوش خیر باشی / ۱۰۰

«پردیس» را و سه بار کلمه «سنگ گل» فارسی را عربی کرده است و آنها را به صورت «فردوس» و «سجیل» به کار برده است، به حقیقت این امر گواهی می دهد.

۳۵- حسرت فهم درست

پناه بر خدا، دور و زمانه ای شده است که آدم تا بیدار است و شعورش کار می کند و چشم و گوشش به اوضاع دنیاست، هر روز و هر ساعت به یاد مولوی بلخی می افتد که گفت: «یک دهن خواهم به پهنای فلک»، اما نه مثل مولوی برای گفتن وصف «ایاز» معشوق سلطان محمود، پسر سبکتکین، یکی از غلامان ترک آلب تکین، که خودش یکی از غلامان ترک دربار سامانیان بود.

و باز آدم هر روز و هر ساعت به یاد مولوی بلخی می افتد که گفت: «مردم اندر حسرت فهم درست»، اما نه مثل مولوی برای فهم موضوعات مربوط به عالم لاهوت!

چند وقت پیش که زلزله و سیل در ژاپن موجب مرگ هزارها نفر بیچّه و جوان و پیر شد، و خرابیهای زلزله و سیل روزگار میلیونها آدم را سیاه کرد، چشم و گوشم را تیز کرده بودم، بینیم این واقعه چه چیزهایی به ذهن مردم می آورد، و درباره آن چه چیزهایی می گویند و می نویسند. همان چند روز اول چیزهایی خواندم و چیزهایی شنیدم که یکدفعه دیدم هی دارم می گویم: «مردم اندر حسرت فهم درست!» فهم درست برای چی؟ برای فهم واقعتهای این عالم مادی که تنها عالمی است که آدمیزاد می تواند بشناسد و هر آدمیزادی باید بشناسد و اگر نشناسد، هم زندگی خودش را حرام کرده است، هم مایه خطر و تلخی و آشفتگی زندگی دیگران شده است.

و وقتی فکر کردم: «برای چی یک دهن خواهم به پهنای فلک؟» به

خوش خبر باشی/ ۱۰۲

این نتیجه رسیدم که با همچین دهنی می خواهم سیصد هزار سالی حرف
بزنم تا بتوانم پتۀ حرفهای مهمل این سیصد هزار سالی را که از تاریخ آدم
شدن موجود دوپا می گذرد، بریزم رو آب!

چه آرزوی ساده لوحانه ای! در این سیصد هزار سال، به مرور، هر
سال به نسبت آن سال چه دهها، صدها، هزارها، میلیونها نفر آدمیزاد که با
دهنهایی به پهنای فلک حرفهای باطل الجّهل زدند، و حرفهایشان باد هوا
شد و اندر حسرت فهم درست مردند و فراموش شدند، و می میرند و
فراموش می شوند تا «جُهل کبیر» فاتحه حیات در کرۀ زمین را بخوانند!
یارو، که نه اسم خودش را می خواهم ببرم، نه اسم دار و دسته اش
را، چون مثل خودش و دار و دسته اش میلیونها نفر توی این دنیا پیدا
می شوند، گفته است: «زلزله و سیل ژاپن خشم خداست که بر ژاپنیا نازل
شده است به مکافات حمایت نظامی و اقتصادیشان از آمریکاییها!»

حتّی توی تلویزیون هم که در برنامه «سؤالهای گنده» می پرسند:
«آیا زلزله ایمان شما را متزلزل می کند؟» یارو می گوید: «نه خیر! ابد! به
نظر من خدا با زلزله و سیل ژاپن می خواهد به مردم دنیا درس عبرت
بدهد!»

و شما از کار همچین «خدا» بی در نمی مانید، بلکه در می مانید از
ایمان همچین «آدمها» بی که به این آسانی می توانند مفهوم همه جایی و
همه زمانی «خدا» را از مقام «رمز الرموز عالم هستی» تا حدّ آدمهایی مثل
فرعون و نرون و کالینگولا و چنگیز و هیتلر و نادر شاه افشار و صدّام
حسین و امثالهم پایین بیاورند، و با این حرفهایشان به دل و جان مردم
ستمیدۀ و عزا دار ژاپن آتش بزنند!

توی اتوبوس به یکی از این مسیحیهای مؤمن «درس عبرتی» گفتم:
«خانم، این چه حرفی است می زنید! خود همین جزیره های ژاپن چه

طوری به وجود آمدند؟ با آتشفشان اقیانوسی که یک واقعه طبیعی است
مثل زلزله! خشم خدا یعنی چی؟ درس عبرت را باید از نیروگاه هسته ای
«فوکوشیما» ی زلزله زده گرفت و گفت: بابا، نیروی هسته ای جهنم است!
مصرف صلح آمیز ندارد! در همه شان را تخته کنید!»

۳۶- شما چی فکر می کنید؟

دیروز باز یکی از هموطنهای ساکن یکی از دیارهای غربت یک مطلب افتخارآمیز غرورانگیز میهنی تازه برای من «ایمیل» کرده بود، با این توصیه که حتماً آن را با دقت بخوانم و رد کنم به هموطنهای دیگر. لب این مطلب این است که:

«روزی از محمد حسنین هیکل، نویسنده مشهور مصری، پرسیدند شما مصریان با آن پیشینه درخشان فرهنگی چه شد که عرب زبان شدید؟ گفت ما عرب زبان شدیم برای اینکه فردوسی نداشتیم...»

من همیشه می دانسته ام که شاهنامه یکی از بزرگترین آثار ادبی ایران و جهان است، اما برای اینکه ارتباط «فردوسی» و «عربی شدن زبان مصر» را بفهمم، با عبارتهای به اصطلاح کلیدی «حسنین هیکل» و «فردوسی نداشتیم»، دست به دامن اینترنت شدم و دیدم در گوگل فارسی ۴۵۹ تایی سایت مختلف این سخن عبرت آموز را، عیناً یا با چاشنی ای از تحریفات سالم نقل کرده اند، اما متن اصلی گفت و گو با نویسنده مشهور مصری را هر چه گشتم، نیافتم که نیافتم.

خلاصه از دیروز تا حالا همین طور دارم درباره این قضیه پیچیده که هزارها سؤال پیش عقلهای سلیم می گذارد، فکر می کنم و هنوز به جایی نرسیده ام. راستی شما چی فکر می کنید؟

این را همه می دانیم که فردوسی شاهنامه را در هزار و اندی سال پیش به نظم در آورد. آنوقتها بیشتر ایرانیها زارع بودند و شاید بیشتر از نود در صدشان اصلاً سواد نداشتند تا بنشینند با شاهنامه خوانی از عربی شدن ای کبوتر شرق/۱۰۵

زبان‌شان جلوگیری کنند. تازه نسخه های خطی گران قیمت شاهنامه را
کیها می توانستند بخرند و بخوانند یا نخوانند و توی خانه هاشان نگهداری
کنند؟

اصلاً کیها بودند که فوراً رفتند عربی یاد گرفتند؟

خوب هم یاد گرفتند؟

آن قدر خوب یاد گرفتند که توانستند به زبان عربی کتابهای فقهی

و اخلاقی و تعلیمی بنویسند؟

به زبان عربی قصیده مدحیه بگویند؟ (۱)

به زبان عربی برای زبان عربی صرف و نحو بنویسند؟

به زبان عربی به حاکمان عرب علم مملکتداری و فن مردم رانی یاد

بدهند؟

ها؟ کیها بودند؟ آن تقریباً ۹۰ در صد زارعهای دهاتی که هیچوقت

سعادت خواندن شاهنامه را پیدا نکردند؟ یا آن ۱۰ در صد افراد طبقه

متوسط به بالای شهر نشین که به «زردشتی» می گفتند «گبر» که شاید

تحریف شده همان کلمه «کافر» عربی باشد؟

یعنی می شود باور کرد که به فرمان خلفا بالای سر هر دهاتی ایرانی

یک شمشیر زن عرب می گذاشتند که به ش بگوید: «یا الله، یا عربی

حرف بزن! یا الآن سرت را با یک ضربت از تنت جدا می کنم!»

می گویم شاید مصریها که زبانشان قبلی بود، خودشان به زبان

عربی روی خوش نشان دادند، مثل یک دوره دراز که «زبان مکتوب»

مصریها زبان یونانی بود، و بعد شد قبلی.

می گویم این ارمنیهای عزیز از خیلی قدیم با ایرانیها روابط حسنه

داشتند، و خلیه‌هایشان قرن‌هاست که ایران را وطن خودشان کرده اند، و

بعضی‌هایشان فارسی را بهتر از بعضی از ایرانیها می دانند، اما زبان خودشان

را فراموش نکرده اند. گیرم همان طور که ما از عربی لغت‌های زیادی گرفته ایم، ارمنیها هم از همان قدیم تا حالا از فارسی لغت‌های زیادی گرفته اند.

همین الآن ارمنیهای ایران شاعرهای بزرگی دارند که مقام ادیبشان از شاعرهای خود ارمنستان بالاتر نباشد، پایین تر نیست. حالا چه طور شده است که با وجود نداشتن یک فردوسی ارمنی، زبانشان زیر دست و پای زبان حاکم فارسی نابود نشده است، خدا می داند!

ها؟ می گوید مطمئن نیستید که حسنین هیکل همچین حرفی زده باشد، مگر اینکه ...

مگر اینکه چی؟

۱- مؤلف تاریخ سیستان ... گوید در فتح هرات شعرا او [یعقوب لیث صفاری] را به شعر تازی مدح گفتند و او عالم نبود درنیافت. محمدبن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامه پارسى نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسى گفتن گرفت واول شعر پارسى اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود... و چون یعقوب هری بگرفت ... محمدبن وصیف این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام ...

۳۷- شاید همین طور باشد که شما می گوید!

این روزها با حساسیتی که نسبت به اوضاع «عالم آدمیزادی» پیدا کرده ام، که البته با «عالم انسانی» از زمین تا آسمان فرق می کند، هر جا به هر کس برمی خورم، چه بخواهد، چه نخواهد، تلنگری یا مشتی به مُخدانش می زنم. فقط منتظر یک بهانه ام که بتوانم سر حرف را باش باز بکنم .

مثلاً چند روز پیش توی صف یک فروشگاه بزرگ همه چیز بفروش، نفر جلوی من یک جوان خوشروی تصادفاً بلند قد ژاپنی بود. دید من، پیر مرد فکستی، روی عصایم خم شده ام، ادب دلسوزانه اش گل کرد، خواست جاش را توی صف بدهد به من. با تشکر قبول نکردم، ولی بالبخند به ش گفتم:

«این روزها معمولاً توی خیلی از فروشگاهها دو جور جنس پیدا می شود، یکی کالاهای لازم، یکی تله های پول! بدیش این است که کالاهای لازم به نسبت افزایش جمعیت افزایش پیدا می کند، اما تله های پول به نسبت افزایش پولدار شده های بی فرهنگ و شارلاتانهای پول پرست. الان شما حضرت مسیح باش، یک توک پا از آسمان چهارم بیا توی لندن، بگو آمده ام شش ماه شهردار لندن باشم و اولین کاری که می کنی این باشد که دستور بدهی همه جنسهای «تله پولی» را از مغازه ها و فروشگاهها جمع کنند و ببرند بیرون شهر، بریزند تو گودالهای زباله، خاک روش کنند. شش ماه بعد که استعفا داده ای و می خواهی برگردی به آسمان چهارم، می بینی مردم، با اینکه به هزار و یک دلیل از رفتنت خوش خبر باشی/ ۱۰۸

خوشحالند، اصلاً یادشان نیست که شش ماه است دست کم پنجاه در صد درآمد یامفتشان را خرج کالاهای تله پولی نکرده اند!»

جوان بلند قد ژاپنی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «شاید همین طور باشد که شما می گوئید. اما خوب، بالاخره...»

خوب بود که نوبتش رسید و رفت دم صندوق و نفر بعدی هم من بودم، و گر نه احتمالاً با یک جواب تلخ بیخودی جوان بلند قد خوش روی ژاپنی را رنجانده بودم. اما چند روز بود که این جمله «شاید همین طور باشد که شما می گوئید» اش مثل یک قلوه سنگ توی چینه دان ذهنم مانده بود و روزی چند بار یک چیزی باعث می شد یادم بیاید و سخت آزارم بدهد .

امروز توی کافه فروشگاه «مارکس اند اسپنسر» محله، یکی از همکارهای انگلیسی را دیدم که ده پانزده سالی است بازنشسته شده است. خانم فلاهرتی (Flaherty) اوقاتش خیلی تلخ بود. می گفت:

«عجب دنیایی شده است. نوه خواهرم دختر معقولی بود. یک سال مانده است که دبیرستانش تمام بشود. مدرسه را ول کرده است، می خواهد برود مدل بشود. برادرش سال دوّم پزشکی است. پدر و مادرش که به جای خود، مادر بزرگش که خواهر من باشد، دارد از غصّه دقّ می کند. مدلها را که می دانید چه دنیایی دارند! همه ش تقصیر آن نکبت، دوست پسرش است که از آن سرتراشیده های خال کوبیده بیعار پول حرام کن است!»

یکدفعه به یاد آن جوان خوش روی بلند قد ژاپنی افتادم و آن جمله قلوه سنگیش. به خانم فلاهرتی گفتم: «شاید همین طور باشد که شما می گوئید، اما آخر باید دید، از خدا یا طبیعت که بگذریم، تقصیر کار اصلی کیست؟ دوست پسر نوه خواهر شما؟ یا آنهایی که از عاطل و باطل

شدن و پول حرام کردن نسل جوان میلیونر و میلیاردر می شوند؟»
خانم فلاهرتی سرش را تکان داد و گفت: «ما بخیل نیستیم! بروند
میلیونر و میلیاردر بشوند! اما آخر نوه خواهر من تا با این پسرۀ نکبت
دوست نشده بود، معقول دنبال درس و زندگیش بود!»
یکدفعه احساس کردم قلوه سنگ توی چینه دان ذهنم تبدیل شد به
یک گوله آتش!

۳۸- یک ذره انصاف

هر چند وقت یکبار می شنوی یا می خوانی که دولتها، نه رُک و راست، بلکه با زبان خر رنگ کنی، که اینجاییها به ش می گویند زبان «پولیتیکالی کورکت» (politically correct)، یعنی سیاست پسند، از درازتر شدن عمر آدمها با ابراز خوشحالی حرف می زنند و بلا فاصله با ابراز تأسف از تنگدستی سازمان بیمه های اجتماعیشان می نالند. توی دلت می گویی:

«آهای دولتهای قدر قدرت قوی شوکت دنیای متمدن با فرهنگِ علم مدار فن آزمای پیش و بالا رفته همه جای دنیا! منظورتان چیست؟ حرفتان این است که مردم باید همچین که شصت، شصت و پنج سالشان شد، بمیرند تا شما خرجتان همیشه پنجاه در صدی از دخلتان کمتر تر باشد؟ یا می فرمایید این تمدن و علم و پیشرفت، چون باعث شده است که عمر مردم درازتر بشود، برای شما درد سر ایجاد کرده است؟ اما آخر، شما هم که دولت باشید، امروز «دولت» هستید، دیروز «مردم» بودید، فردا هم، اگر هنوز سر به تنتان باشد، باز «مردم» خواهید بود و باز «عمر دراز» را یکی از بزرگترین پیروزیهای علمی بشر خواهید دانست! مگر اینکه... من که فکرم به جایی نمی رسد!»

اگر من چهل، چهل و پنج سالم باشد، و از بد اتفاق دچار درد مفاصل شده باشم و از شدت درد به خودم بیچم و نفسم بند بیاید، وقتی اینجا توی لندن بروم پیش دکتر بیمه های اجتماعی و بگویم آن قرص ضد درد معمولی ای که تجویز کرده است، مؤثر نیست و التماس کنم که ای کبوتر شرق / ۱۱۱

یک قرص ضد درد قوی تر بدهد، چون هنوز بیست، بیست و پنج سالی مانده است تا من از حَیْز انتفاع بیفتم و سربار بیمه های اجتماعی بشوم، با دلسوزی حکیمانه ای می گوید بهتر است خودم را اسیر این جور قرصها نکنم، چون همه آنها برای اعضای حیاتی بدن اثرات جنبی هولناکی دارد که ممکن است آدم را از پا بیندازد، و توصیه می کند که با همین قرصهای معمولی بسازم و در عوض بروم مثلاً کتاب «چگونه با دردهای مزمن بسازیم»، تألیف فلان پروفیسور اعصاب را مطالعه کنم.

اما اگر من شصت، شصت و پنج سالم باشد و با همین درد بروم پیش همین دکتر، سری تکان می دهد و یکی از آن قرصهای ضد درد قلچماق را به قرصهای ضد درد معمولی اضافه می کند و از بابت اثرات خطرناک جنبیش هم عین خیالش نیست! کسی که یک پایش توی گور باشد، با پای دیگرش می خواهد کجا برود که جاش باشد؟

همین بلا را به سر یکی از همسایه های ایرانی ما آورده اند که در عرض یک سال شده است پوست و استخوان، و افسردگی و پریشانی و اضطراب و هراس مالیخولیاییش کرده است و زن بیچاره بی پناهش حرف او را که می زند، بی اختیار زار زار گریه می کند.

اینجاست که من می بینم، با این رفتارشان خدا را دارند در وجود یک انسان به صلیب می کشند. فقط یک بار به دنیا می آیی، آن هم تصادفی، و باز آمدنت هم نیست، چو رفتی، رفتی! همه عالم با تو پیدا می شود، و همه عالم با تو گم! یعنی درست برعکس آن چیزی که دولتها و سازمانهای بیمه های اجتماعی و دکترها و بیمارستانها فکر می کنند.

یعنی اگر درست و با منطق خدایی فکر کنیم، می بینیم ارزش سال اول زندگی یک آدم یک سال است، و از سال دوم ارزش هر سال از زندگی حد اقل برابر سالهای سن اوست. یعنی چی؟ یعنی اگر من هشتاد خوش خبر باشی/ ۱۱۲

سال دارم، همین سال هشتادم من ارزش هشتاد سال دارد. نه آفتاب لب
بامم، نه یک پایم توی گور است. بروید، درآمدهای مالیاتی را با یک ذره
انصاف خرج کنید تا این همه کسری بودجه بالا نیاورید!

۳۹- بفرمایید، این هم پیشگویی من!

من، بندهٔ حق، نه «شاه نعمت الله ولی» هستم، که در جایی بین قرن هشتم و نهم هجری تاریخ آیندهٔ ایران راتا ظهور حضرت قائم در «قصیده» ای بی نظیر و غیر قابل نقد و ارزیابی و توصیف، پیشگویی کرده باشم...

نه نوسترا داموس (Nostradamus)، منجم باشی و غیبگوی فرانسوی هستم، که در قرن شانزدهم میلادی تاریخ آیندهٔ سراسر دنیا را، لابد به تقلید از شاه نعمت الله ولی، در نهصد و چهل و یک «رباعی» موزون و مقفی، پیشگویی کرد...

و مثلاً در یکی از ۹ تا رباعی ای که دربارهٔ ایران از عالم غیب بر قلم او جاری شد، می گوید: «در اکتبر سال ۱۷۲۷، پادشاه ایران به اسارت مصریان در می آید!» این سال در تاریخ ایران مصادف با سلطنت شاه طهماسب دوم، پسر شاه سلطان حسین صفوی است، که بعدش هم نادرشاه افشار سر بلند می کند و حرفی هم از «مصر» در میان نیست!

توضیح واضحات به کنار، خلاصه من نه شاه نعمت الله ولی هستم، نه نوستراداموس، اما مثل هر آدم جهاننیدهٔ عاقبت بینی، با ملاحظهٔ اوضاع کلی امروز دنیا و تأمل در کیفیت تحولات فکری و خلقی آدمیزاد در این دویست، سیصد هزارسالی که از هبوط آدم، صفی الله می گذرد، می بینم که فوارهٔ عقل در خدمت علم، علم در خدمت فن، فن در خدمت زندگی، و هدف همهٔ جنب و جوشها آسایش و خوشبختی مردم، صد سالی است که دیگر بالاتر نرفته است که به جای خود، سرازیر هم شده خوش خیر باشی/ ۱۱۴

است، ولی این را اگر بعضی از بقالهای خرزویل هم با چشم دلشان دیده اند، چشم سر اولیای امور دنیا آن قدر نزدیک بین شده است که جلو پاشان را هم نمی بینند تا خودشان مدام توی چاههایی که سر راه همدیگر می کنند، نیفتند!

از این دویست، سیصد هزار سال زندگی آدمیزادی، فقط ده، بیست هزار سالی است که دو حرفهٔ اصلیمان، یعنی شکار کردن و ورچیدن که به زبان اینجاییها می شود «هاتینگ - گدرینگ» (Hunting- Gathering)، با تمدن جدید تبدیل شده است به «دامداری» و «کشاورزی».

با هزار سختی شکارشان می کردیم، آمدیم اهلیشان کردیم، هزارها، میلیونها، بکش، بخور، راحت! توی دشت و جنگل، اینجا و آنجا، می گشتیم، با هزار رنج میوه و دانه و سبزی ورمی چیدیم، آمدیم باغ و مزرعه درست کردیم، کاشتیم و پروردیم و زمین را کردیم خوان نعمت بیدریغ و بی منت!

و حالا، همین حالا، یعنی در عصر کامپیوتر و بانک و انتخابات آزاد و شورشها و جنگهای حقنهٔ دموکراسی و اینترنت و ورشکستگی بانکها و میلیونها پاداش سالانهٔ مدیر همان بانکها و معجزات «لیدی گاگاها» و کرامات «طالبان» و چیها و چی بگویم دیگرها، همهٔ کارهایی که در هر جای دنیای تمدن امروز می کنند، به «اصل» آنها که نگاه بکنیم، همان «شکار کردن» است، یعنی «دامداری» و همان «ورچیدن» است، یعنی «کشاورزی»، و همهٔ کارها و حرفه های لازم و حیاتی دیگر «فرع» همین دو تاست، حتی معلمی و مهندسی و پزشکی!

حالا شما توی همین شهر ده میلیونی لندن به اطرافتان نگاه کنید، ببینید چند درصد مردم از آن دوتا کار اصلی و کارهای فرعی وابسته به

آنها نان می خورند! بقیه که شاید از پنجاه در صدهم بیشتر باشند، اگر انگل نیستند، بفرمایید چی هستند؟

با این حساب نمی خواهید پنجاه سال دیگر، یک آقای رئیس بانک چهل و یک میلیون پوند پاداش بازنشستگی را بگذارد توی چمدان، ببرد در خانه یک «کشاورز» یا «دامدار» و بدهد دست او و در ازاش یک «من» نان یا یک «چارک» گوشت بخواد و آنها بگویند: «بیخشید، ما به اندازه مصرف خودمان تولید می کنیم! پول شما به درد ما نمی خورد!»

بفرمایید: این هم پیشگویی من، که نه شاه نعمت الله ولی هستم، نه

نوستراداموس!

۴۰- آدم راحت، آدم ناراحت

رسیده ای به چهار راه، می خواهی از خیابان رد بشوی، بروی آن طرف به دواخانه سر نیش. خیابانهای محله تو هم مثل بیشتر خیابانهای فرعی لندن عرضشان به اندازه عرض سه تا اتومبیل است، که دو طرف آنها هم، سرتاسر، اتومبیل پارک شده است. بنا بر این فقط یک سوّم عرض این خیابانهای باریک مخصوص رفت و آمد اتومبیلهاست.

حالا سر این چهار راه، درست آنجایی که تو می خواهی ردّ بشوی، یک اتومبیل راه را بسته است و راننده اش دارد با راننده اتومبیلی که پهلو به پهلو او پارک کرده است، خوش و بش می کند! چهار پنج تا اتومبیل منتظرند که آقای «اتومبیل در حرکت» با خانم «اتومبیل متوقف» حرفش تمام بشود و هیچکدام از راننده های منتظر صبور خجالتی اهل مدارا هم بوق نمی زند تا طرف به خود بیاید و خجالت بکشد و فلنگ را ببندد!

اینجاست که تو یکدفعه توی دلت می گویی: «عجب آدم راحتی!» و بلافاصله احساس می کنی که چون خودت از عمل زشت این آدم از خود راضی «خیلی ناراحت» شده ای، پس این آدم باید «خیلی راحت» باشد. و حالا، بدون اینکه یادت بیاید تا حالا چند بار و از چه لحاظهایی مردم دنیا را به دو دسته تقسیم کرده ای، با اطمینان و یقین کامل می گویی: «تو این دنیا دو جور آدم داریم، آدم راحت و آدم ناراحت.»

و کاری هم به این نداری که «ناراحت» تو با «ناراحت» دهخدا از بهشت تا جهنم فرق می کند. دهخدا می گوید: «ناراحت... آشوب طلب، فتنه انگیز، طاغی، سرکش که آشوب و بلوا به پا می کند... شرّ انگیز...!» نه خیر! «آدم ناراحت» تو هیچکدام از اینها نیست. ناراحت است

برای اینکه آدمهای زیادی راحت دنیا، که باعث اصلی همه آشوبهای دنیا هستند، نه فقط معنی جامعه را نمی فهمند، بلکه با زرنگیهای ابلهانه شان امروز و فردای جامعه شان را خراب می کنند و افکار و اعمال شومشان نمی گذارد تو، چه در بیداری، چه در خواب، یک لحظه راحت باشی!

از دواخانه می آیی بیرون، می روی سوار اتوبوس می شوی، می بینی در ردیف اول یک خانم میانه سال محترم، خیلی راحت، رو صندلی اول نشسته است و کیفش را هم گذاشته است رو صندلی دوم. به تو پیر مرد روی عصا خم شده نگاه می کند، اما تو را نمی بیند. یک دستت به عصا، یک دستت به میله بالا سر، خودت را مشغول می کنی به خواندن اعلانی که با تصویب شهرداری لندن به حاشیه بالای شیشه اتوبوس چسبانده اند. آن را می خوانی: «تشخیص بازرسان بلیت خیلی آسان است، درست مثل شما هستند!»

نمی فهمی شهرداری از این معما چه منظوری دارد. وقتی خوب فکر کردی، و ارتباطش را با اعلان دیگری که به دیواره نشیمن راننده نوشته اند، پیدا کردی، می فهمی که می خواهد بگوید: «اگر بی بلیت سوار اتوبوس بشوی، مأمورهای لباس شخصی مچت را می گیرند، و درجا پنجاه پوند جریمه ات می کنند، و اگر پول نداشته باشی، می فرستندت دادگاه، که دیوار به دیوار زندان است!»

تازه مگر راننده می گذارد کسی بدون بلیت سوار اتوبوس بشود. بلیت اتوبوس چند است؟ چه یک ایستگاه، چه سرتاسر خط، دو پوند و بیست پنس! و تو آدم ناراحت حالا نمی توانی فراموش کنی که یک رئیس بانک این مملکت، یک آدم زیادی، زیادی راحت، چهل و یک میلیون پوند پاداش بازنشستگی می گیرد، اما آنی که پول ندارد یک بلیت اتوبوس بخرد، دزد است!

۴۱- بیاید با هم دنیای بهتری بسازیم

شما امروز اگر گذارتان به ایتالیا بیفتد و توی یکی از خیابانهای «رُم» از یک کفّاش یا بقال پرسید: «شهر کارارا (Carrara) برای چیست معروف است؟» این کفّاش یا بقال اگر از هیچ هنری هیچ چیز سرش نشود، این را خوب می داند که بگوید: «کارارا برای معدن مرمرش معروف است که میکل آنژ (Michelangelo) سنگ مجسمه داودش را خودش رفت آنجا انتخاب کرد تا یک خال نداشته باشد!»

یک خال نداشته باشد! بله، «خال» فقط در صورتی از حُسنهای خدا خواسته طبیعت کرده حساب می شود که سیاه باشد، کوچک و گرد باشد و درست در آنجایی از صورت یک زن زیبا باشد، که «مریلین مونرو»، خدا بیامرزش داشت، یا صبح به صبح یواشکی می گذاشت، یعنی کنار گونه چپ، موازی گوشه لب بالایی، در فاصله ای مساوی از گوشه لب و کناره بینی!

امیدوارم با این نشانیها توانسته باشم شما را دقیقاً به محلّ قرار گرفتن یا قرار دادن خالی که صورتهای زیبا را زیباتر می کند، رسانده باشم. برای خاطر جمعی می توانید به یکی از عکسهای خود مریلین مونرو مراجعه کنید!

از این یک معنی که بگذریم، معنیهای دیگر «خال» هیچکدام خوب و مقبول و پسندیده و حُسن آفرین و حُسن افزا و دل فریب و هوش رُبا و روح بخش و تماشایی نیست و معمولاً علامت عیب و نقص و خرابی و زشتی و فساد است! یارو می خواهد بدن لطیف معشوق یکروزه خودش را ای کیوتو شرق / ۱۱۹

توصیف بکند، می گوید: «مثل مجسمه ای که از مرمر خالص با دستهای هنرمندی تراش خورده باشد، در تمام بدنش حتی یک خال کوچک یا لک هم نبود!»

خوب، خود خداهم وقتی آفرینش آدم و حوا را به طبیعت امر فرمود، مشیتش این بود که آدم چیزی باشد مثل مجسمه «داوود»، عمل میکل آنژ، و حوا هم چیزی باشد مثل مجسمه «آفرودیت»، الهه عشق و زیبایی، عمل «پراکسیتلیس» (Πραξιτέλης)، مجسمه ساز یونانی قرن چهارم پیش از میلاد و همقطارهای دستمیزادی او در قرنهای بعدی تا آخریشان که «اوگوست رُدن» فرانسوی همین حدود یک قرن پیش باشد. می دانیم که خیلی از تخم و ترکه های آدم و حوا که تا این اواخر هنوز شهرنشین یا «مدنی» نشده بودند که «متمدن» حساب بشوند، بالاخره آدمیزاد بودند و زندگیشان برای خودش حساب و کتاب نامکتوبی داشت. برای جلب توجه جنس مخالف نه درجه دکتری از دانشگاه هاروارد آمریکا یا سوربن پاریس یا امپریال کالج لندن یا یکی از دانشگاههای دالغوزآباد خودشان داشتند، نه خانه و ویلا و اتومبیل رولز رویس و پول هنگفت در یکی از بانکهای سوییس یا دالغوزآباد خودشان، و برای اثبات هویت و شخصیتشان هم از سجل احوال و ثبت مدارک و مدارج و کمالات و فضائل و مقامات و سلسله مراتب و امثال اینها خبری بود، و به جای همه اینها بدنشان را داشتند و همه این معنیها را با آرایش بدنشان و کوبیدن خالهای معین در اینجا و آنجا در معرض ملاحظه و تصدیق دیگران قرار می دادند.

حالا چرا امروز، توی این دنیای خیلی متمدن، خیلی از مردم، اینجا و آنجا، و هر جا و هر ناکجای بدنشان را پُرمی کنند از خالهای رنگی با نقشهای عجق و جق و نوشته های چرند پرند؟ زبانم لال، خداوندگار عالم خوش خیر باشی / ۱۲۰

هم نمی داند!

لابد بار این تمدن ده، پانزده هزارساله خسته شان کرده است و
می خواهند آن را از روی دوششان بردارند و بر گردند به همان زندگی
قبیله ای در فضای بی در و دیوار و هوای آزاد بدویت! پس بیاید همه
خال بکوییم و با هم دنیای بهتری بسازیم!

۴۲- به این جور شلوارها چی می‌کوبند؟

این از خصوصیات ما آدمیزاد هاست که اگر الآن عدّه مان در سرتاسر کره زمین ... راستی کره زمین که سرتاسر ندارد، حالا دیگر باید گفت گرداگرد کره زمین ... بله، این از خصوصیات ما آدمیزادهاست که اگر الآن عدّه مان در گرداگرد کره زمین هفت هزار میلیون باشد، دو نفرمان نیستیم که مثل دو تا بره معصوم، عیناً و مطلقاً یک جور فکر کنیم! با وجود این اگر از تفاوت‌های جزئی و سطحی و بی درد سر و آشوب راه نینداز بگذریم، همه آدمیزادهای امروز دنیا را از یک لحاظ بخصوص می‌توانیم به دو دسته تقسیم کنیم:

یک دسته آنهایی که بعد از بیرون افتادن از بهشت تا حالا در حدود سیصد هزار سالی از آن روزگار و اوضاع و احوالش دور شده اند و دیگر برگشت ندارند و به هیچ قیمتی حاضر نیستند یک قدم هم به عقب بردارند.

و دسته دوّم هم آنهایی که سیصد هزار سال پیش دنبال دسته اوّل راه افتادند، اما نمی‌دانستند چرا! و در این سفر، تمام این سیصد هزار سال را مهمان چشم و گوش و عقل و شعور دسته اوّل بوده اند و نمی‌دانند چه طور!

و همین الآن اگر طوفانی در بگیرد، و زلزله ای بشود، و سیلی راه بیفتد، و آنها را گیج بکند، و یکدفعه یک کسی بیاید برایشان با آب و تاب از زندگی بی مسئولیت و بی زحمت و الکی خوش روزگار جنگلی داد سخن بدهد، چون آن سیصد هزار سال را آگاهانه سیر نکرده بوده اند،
خوش خیر باشی / ۱۲۲

در یک چشم به هم زدن می شوند همان تازه آدمیزاد شده سیصد هزار سال پیش.

می دانید چی باعث شد من این موضوع را پیش بکشم؟ مُد! بله، مُد یک جور شلوار جین مردانه! خدا کند که همه جا مُد نشده باشد و فقط عدّه ای از جوانهای لندن گولش را خورده باشند! چی دارم می گویم؟ مگر چیزی هم هست که امروز صبح در لندن، یا پاریس، یا نیویورک مُد بشود و بعد از ظهر توی همه بازارهای دنیا به معرض فروش گذاشته نشده باشد! از مُحالات است!

می بینم یک جوان برومند هجده، بیست ساله، خشتک شلوارش از زیر زانو شروع می شود، و کمر و کمر بند شلوارش آمده است زیر دو تا کفلش، و شورت کثیفش از زیر کفل به بالا پیداست، و آن هم نزدیک است بیفتد! می بینم جوان بیچاره طوری قدم بر می دارد که انگار دارد ادای میمونها را در می آورد. هر چند قدم یکبار بار از دو طرف شلوار را بفهمی نفهمی یک ذره می کشد بالا و زود ولش می کند تا دوباره بیفتد پایین و شما که از عقب دارید می آید، دل توی دلتون نباشد که: ها! همین الان است که شلوارش بیفتد پایین و همه آن چیزی را که توی خشتک بلند و گشاد به زانو رسیده اش نگهداشته بود، پخش بشود توی پیاده رو و بوی آن تو فضای تمدن بیچد!

یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوید! اگر تا حالا ندیده اید، باید با چشم خودتان ببینید تا مثل من بیاید مردم دنیا را به دو دسته تقسیم بکنید.

جوانک بیچاره پیش از مُد شدن این شلوار جین مثل همه جوانهای دسته اول، راست و افراشته راه می رفت و آدمیزادی به نظر می آمد که سیصد هزار سالی از اجداد بیست و چهار کروموزومی خودش دور شده

است. اما تا گفتند شلوار زیر کفلی خشتک سر زانویی شورت نمای حال
به هم زن جنگلی مُد شده است، از خواب تمدن بیدار شد و به مُد جهالت
لَبیک گفت و در یک چشم به هم زدن سیصد هزار سال سیر تکاملی را
پس رفت و برگشت به اصالت خودش، اما باز هم بدون اینکه بداند چرا و
چه طوری!

راستی، شما این هفت هزار میلیون آدمیزاد امروزی را از لحاظ
«ای دو صد لعنت بر این تقلید باد»، به چند دسته تقسیم می کنید؟

۴۳- با زبان آفتاب

توی محله ما که وضعش نباید بی شباهت به وضع بقیه محله های اطراف لندن باشد، وقتی از جلو خانه ای رد می شوی که دارند تعمیرات ساختمانی می کنند، لازم نیست با خودت شرط ببندی و پیه جسارت و فضولی و بی نزاکتی را به تنت بمالی و بروی جلو و، نمی دانم با چه زبانی، از کارگر یا بنا یا گچکار یا نقاش بپرسی: «آقا، ببخشید، شما لهستانی هستید؟»

کارگرها سه نفر بودند. سه تا جوان. هنوز آن قدر به آنها نزدیک نشده بودم که صورتشان را بینم. از این گذشته، چیزی که کنجکاوم کرده بود، این نبود که بدانم لهستانی هستند یا نه. دو تاشان داشتند جلو خانه را با بیل می کردند و سومی‌شان داشت با چرخ دستی خاک و سنگ و سقط می برد، بریزد توی ناوه کنار خیابان.

صدایی که از چرخ دستی درمی آمد، صدایی نبود که بگویی چرخش روغن می خواهد. یک صدا نبود. انگار صدای چند تا ساز مختلف بود که یک قطعه موسیقی عجیب و غریب را اجراء می کرد، عین بعضی از آهنگهای خدا بیامرز «اشتا کهاوزن!»

اینجا بود که یک لحظه فکر کردم شاید واقعاً این صدا مال چرخ دستی زنگ زده اش نباشد و از رادیو کوچک توی جیبش درمی آید! در فاصله ده بیست قدمی و ایستادم تا کارگره و ایستاد و صدا قطع شد. راه افتادم. آفتاب کمیاب و دلچسب اوّل صبح لندن حالی به حالیم کرده بود. با لبخند به دو تا کارگر جلو خانه گفتم...

فکر کنید اگر جای من می بودید، چی می گفتید؟...
گفتم: «این رفیقان چه طوری می تواند یک همچین آهنگ عجیبی
از چرخ دستیش دریاورد؟ شعبده بازی بلد است؟»
هر دو تا کارگر بیل زدن را قطع کردند و قاه قاه خندیدند و یکی از
آنها با صدای بلند و با لهجه ای که انگلیسی یا اسکاتلندی یا ایرلندی یا
ویلز نبود، گفت...

فکر می کنید اگر شما همچین چیزی به آنها گفته بودید، انتظار
داشتید یکی از آنها در جوابتان چی بگوید؟...
گفت: «ما به این رفیق می گوئیم روغن بزَن به چرخت. می گوید
نه! موسیقیش قطع می شود!» و کارگر سوّمی، هم به خنده افتاد، و من که
به نزدیک او رسیده بودم، گفتم...

فکر کنید اگر جای من می بودید، چی می گفتید؟...
گفتم: «نه، روغن زنن! من به این می گویم موسیقی کارا! کار
ببصدا آدم را خسته می کند!» و از آنها که چند قدم دور شدم، سرم را بر
گرداندم و برایشان دست تکان دادم و گفتم...

فکر می کنید اگر جای من می بودید، چی می گفتید؟...
گفتم: «خوش باشید، رفقا! باز هم می بینمتان!»
نیم ساعت بعد که از خرید جزئی در بازارچه محله برمی گشتم، به
آنها که رسیدم، هر سه گفتند...
فکر می کنید...

نه، خود من هم انتظار نداشتم که هر سه شان یکصدا بگویند: «خوش
باشی، رفیق!» و هر سه شان با من دست بدهند. اصراری ندارم که باور
کنید! اما واقعاً اشک آمد توی چشمهایم. دوربینی را که همیشه توی
ساک خرید دارم، در آوردم و گفتم...

فکر می کنید، اگر در یک همچین موقعیتی جای من می بودید،
چی می گفتید؟...

گفتم: «بینید، رفقا، من به این می گویم شعر زندگی. ما الآن با هم
آشنا نشدیم. انگار از بچگی با هم توی یک کوچه زندگی می کردیم،
توی کوچه صلح و دوستی. و با چه زبانی با هم حرف می زدیم؟»
و صاحب چرخ دستی شانه هاش را بالا انداخت، آسمان آبی
درخشان را نشان داد و گفت...

چی انتظار داشتید بگوید؟...

گفت: «با زبان آفتاب!» و من که دوربین را آماده کرده بودم، گفتم:
«پس بگذارید توی این آفتاب یک عکس از شما بگیرم و این شعر را با
خودم ببرم به خانه!»

آن دو تای دیگر گفتند: «این رفیق ما شعر هم می گوید. اما به زبان

لهستانی!»

۴۴- امروز که روزِ روزِ باد است، فوش است!

هفته پیش گفتم که تو کوچه مان، من و چندتا کارگر لهستانی با «زبان آفتاب» با هم صحبت کردیم و واقعاً چه لذتی داشت این صحبت، مخصوصاً اینجا تو لندن که آفتاب مثل خیلی چیزها، از جمله صداقت، خیلی کمیاب است.

اما این هفته، همین دیروز، جلو یکی از کافه های زنجیره ای «کوستا» برخوردیم به یک آشنای ایرانی و وایستادیم به «چاق سلامتی» و «تازه چه خبر؟» و «شنیده ای فلانی چی گفته؟» و «ای بابا، کجای کاری!» که وسط این حرفها هموطن آشنا برگشته است یک عده از مشتریهای کافه را که دور میزهای بیرونی نشسته اند و مشغول خوردن و گپ زدن هستند، نشان می دهد و می گوید:

«اینها را می بینی؟ همه شان مال کشورهای اروپای شرقی اند. بیشترشان هم لهستانی هستند. اینجا، تو لندن، چه کار می کنند؟ خودشان عملگی، زنهایشان کلفتی! آنوقت می آیند «کافه کوستا» می نشینند، کمش، هر کدام یک کاپوچینو می خورد با یک برش کیک لیمویی، چند؟ چهار پوند و نیم! بابا آخر آدم دست و پاش را به اندازه گلیمش دراز می کند!»

فکر کردم می خواهد بگوید عمله و کلفت، آن هم مهاجر، تازه اگر بخواهند ناپرهیزی هم بکنند، باید بروند جایی که قهوه و کیکشان یک پوند هم تمام نشود!

سرم را جنباندم و یک نگاه به آن «بیشترشان لهستانیها» کردم، یک

نگاه به آن هموطن آشنای انگشت به دهن حیران، و چیزی نگفتم. شما جای من بودید، چی می گفتید؟

دید من ساکت مانده ام و خنده ام نگرفته است و حیرت هم نکرده ام، و لابد فکر کرد منظورش خوب حالیم نشده است و لابد در توضیح مسئله گفت: «زن یکی از همین لهستانیها هفته ای یک روز می آید خانه ما تمیزکاری می کند. هر وقت می آید، یک لباس تازه تنش است! اول بار که با یک دسته گل رنگ وارنگ و قشنگ وارد خانه ما شد، از تعجب هاج و واج ماندم. اما نه! من کور خوانده بودم. فوراً از تعجب درم آورد و گفت: گلهای قشنگی است، نه؟ من و شوهرم گل خیلی دوست داریم. اینها را از گل فروشی خیابان شما خریدم که بعد از کار ببرم خانه. می بینی، رفیق! آدم شاخ در می آرد!»

خوب، یک آدم من! هیچ هم شاخ در نیوردم. آخر مرد، چی می خواهی بگویی؟ می خواهی بگویی کسی که عملگی یا کلفتی می کند، داخل آدم نیست که توی «کافه کوستا» کاپوچینو و کیک لیمویی بخورد!

می خواهی بگویی باید همان یکدست لباس را هر روز بپوشد و آن قدر بپوشد تا شندره بشود، آنوقت به فکر یک دست لباس دیگر بیفتد؟ می خواهی بگویی که یارو برای شندره غاز می آید مستراح ما را تمیز می کند، آنوقت هر هفته یک دسته گل می خرد، به خودش هدیه می دهد! چه غلط کردند! ها؟ همین را می خواهی بگویی؟ یا چی؟

من کاری به این ندارم که عمله ها و کلفت‌های مهاجر اروپای شرقی، که بیشترشان لهستانی هستند، چه جور پول در می آورند، چه جور خرج می کنند، و حال و روال زندگیشان چه عیبهایی دارد، اما اگر عیب بزرگشان همین باشد که این آشنای هموطن می گفت، با این عیب خوش

به حالشان، چون بر عکس خیلی از ما ایرانیهای مهاجر یا نامهاجر، امروزها کار نمی کنند که فرداها پول داشته باشند. امروزها عملگی و کلفتی می کنند که امروزها پول داشته باشند که امروزها خوش زندگی کنند! روز باداشان امروز است. روز مباداشان گوهرگز مباد!

۴۵- فیلم سیاه و دیوار سفید

من اگر در سن هفتاد و هفت سالگی تقریباً همسن پدر بزرگ شما باشم، یک معنی این است که پدر و مادر شما باید تقریباً چهل، پنجاه ساله باشند، و اگر شما بیست، بیست و پنج سالی داشته باشید، می شوید نسل «نوه» های ما و شاید هنوز زود باشد که برای نسل ما «پدر بزرگها و مادر بزرگها» نسل «نتیجه» ها را راه انداخته باشید.

آنهایی که امروز نسل چهارم، یعنی نسل «نتیجه ها» هستند، تا چشمی به هم بزنند و سری بچرخانند، می بینند خودشان شده اند پدر بزرگ و مادر بزرگ و باید غزل خدا حافظی را بخوانند.

ای وای! ای دادا! ای بیدادا! ببینید من چی شده ام! عین مُرده از گور گریخته! کسی به من تف هم نمی اندازد! تُف به این دنیا بیاید! تف به این زندگی بیاید! آخر چرا؟ چرا باید من همچین عاقبتی داشته باشم؟

این آدم را من می شناسم. آلان ده، دوازده سال است که هر وقت می بینمش و فرصت به ش می دهم، از این حرفها می زند! از نسل پدر بزرگهای امروز است. هفت هشت سال پیش که زمین خورد و قوزک پاش شکست و بعد مجبور شد برای احتیاط عصا به دست بگیرد، می گفت: «می بینی؟ کی باور می کند! من و عصا!» و حالا که دیگر پناه بر خدا! ای وای! ای دادا! ای بیدادا! بیچاره شدم! عاقبتم چی می شود! آخ، خدا! یکی به دادم برسد!

خوب، که چی؟ پیر شده ای؟ از ریخت افتاده ای؟ هزار جور درد و مرض به جانت ریخته است؟ نا نداری تکان بخوری؟ مگر بدتر از اینهاش

به سر پدر و مادر خودت نیامد؟ به سر پدر بزرگ و مادر بزرگ خودت نیامد؟ دیدی و فکر نکردی نوبت توهم می رسد؟ تافته جدا بافته که نبود!

تا بوده، همین بوده است! دیروز بود کورش، امپراتور کبیر، آنجا وایستاده بود، می گفت: منم کورش، شاه جهان، شاه فلان، شاه بهمان! و امروز دو هزار و پانصد و چهل سالی از غیبت ابدیش می گذرد. خوب، بفرمایید حالا چه کار باید کرد؟ یخه کی را باید گرفت؟

بیخشید. با شما نیستم! اینها را دارم به خودم می گویم، به نسل پدر بزرگها و مادر بزرگها! آخر دیروز باز این همعصای خودم را جلو دواخانه دیدم. بعد از سلام و علیک، به ش مجال ماتم خوانی ندادم. لبخندی زدم و گفتم: «بگذار یک جوک تازه برایت تعریف کنم!»

اخمهایش بیشتر رفت توی هم و گفت: «ای بابا، دلت خوش است! کی حوصله جوک شنیدن دارد!» به حرفش اعتنا نکردم و گفتم:

«آمده ای و هستی و نشسته ای، داری یک فیلم تماشا می کنی. فیلمش هم کمدی است، هم تراژدی، هم حماسی. هم خیلی جدی، هم خیلی مسخره. پر از ماجرا. همه جور ماجرا و همه ش هم سرگرم کننده! خودت را توی همه ماجراهای فیلم می بینی. کاری به عاقبت فیلم نداری. لحظه به لحظه تماشا می کنی تا عاقبت فیلم خودش بیاید. آپارات خاموش می شود، نور می رود، و دیوار سفید می ماند و یک حلقه فیلم سیاه!»

تا مکث کردم، گفت: «همین؟ این که جوک نبود!»

گفتم: «نکته ش را نگرفتی، عزیز جان! جوک نیست؟ بگو معما. معما نیست؟ بگو زندگی! بالاخره نشستی، تماشا ش کردی. لابد به تماشا ش می ارزید، و گرنه یک جاییش دیگر حوصله ات سر می رفت، پا می شدی می رفتی!»

حالا يك لبخند زوركي آمد روی لبش و گفت: «چی می گویی
بابا! تو هم خوب ما را دست انداخته ای، ها!»
گفتم: «نور که رفت، فیلم سیاه می ماند و دیوار سفید. بنشین فیلمت
را تماشا کن، رفیق!»

The End

۴۶- چشم پلنگ

این که می بینم به بیداری است یا رب یا به خواب؟ باورم نمی شد. اوّل به کلّی گیج شدم. اسم این فیلم کوتاه چند دقیقه ای «چشم پلنگ» بود. رفتار این پلنگ مرا سحر کرد. تمام تاریخ انسانیت جلو چشم در چشم پلنگ بخار شد. چند لحظه از من هیچی باقی نمانده بود غیر از یک نگاه خیره! نگاه خیره به پلنگی که وقتی از سحر رفتار او بیرون آمدم، می خواستم در مقابلش به سجده در بیایم و معنای خدا را در سادگی پاک او ستایش کنم.

وقتی از سحر پلنگ بیرون آمدم، فکر کردم که این فیلم کوتاه «چشم پلنگ» باید ساختگی باشد. چه می دانم! از آن حقه های فنی سینمایی. پرس و جو کردم، معلوم شد که نه، واقعاً واقعی است و حقه ای در کار نیست.

آنوقت بر من این طور معلوم شد که از بابت «خوی پلنگی» یا به طور کلّی «خوی حیوانی» انگار تا حالا خواب بوده ام و دیدن این صحنه از «خوی پلنگی» مرا بیدار و هاج و واج کرده است.

حالا می دیدم که «سعدی شیرازی» هم که وقتی از اوضاع آشفته شیراز به تنگ آمده بود و سالها جلای وطن کرده بود، خیال کرده بود که دارد از «خوی پلنگی» آدمیزاد فرار می کند:

«چو باز آمدم، کشور آسوده دیدم... / پلنگان رها کرده خوی پلنگی...»

شاید خیلی از شما این فیلم کوتاه مستند «چشم پلنگ» را دیده باشید، ولی راستش من برای آنهایی که آن را ندیده اند، زبان تعریفش را ندارم. درست مثل این است که جبرئیل وایستاده باشد و خدا جلو چشم او خوش خبر باشی / ۱۳۴

طبیعت را خلق کرده باشد و حالا جبرئیل بخواهد معنای خلقت را برای آدم و حوا تعریف کند.

یک پلنگ توی جنگل یک میمون شکار می کند و لاشه اش را می کشد بالای یک درخت تا با خیال راحت و غافل از شکر خدا بنشیند و فارغ از مزاحمت گفتارها شکم بی هنر پیچ پیچ و بیگناهی را سیر کند. نگو میمونه یک بچه شیرخوره به سینه اش چسبیده بوده است و حالا این بچه زنده است و ... و چی؟

من که آدمیزاد هستم، تا دیدم چشم پلنگه افتاد به بچه میمونه، خواستم چشمهایم را ببندم. توی ذهن آدمیزادیم دیدم که پلنگه در یک چشم به هم زدن بچه میمونه را، مثل یک پیش غذای اشتها آور بلعید تا حالا برود سراغ غذای اصلیش. اما نه! آن هم چه نه ای!

نه، ای آدمیزاد! بیدار شو و خوی پلنگی را تماشا کن. پلنگه اصلاً گرسنگی از یادش رفت. آشفته شد. پریشان شد. مادر شد. مادر بچه میمون شد. یکی دو دقیقه ای بالای تنه درخت تقلا کرد تا توانست بچه میمونه را بچه خودش بکند، بو کند، بلیسد، ناز کند، آرام کند، مطمئن کند و به خودش بچسباند و سرش را بگذارد کنار سر او و بدون اعتناء به گرسنگی خودش و غذای آماده اش که مادر بچه میمونه باشد، برای خواباندن بچه میمونه، در کنار او بخوابد، یا خودش را به خواب بزند!

و آنوقت یادم آمد که در تاریخ آدمیزادی، وقتی یک قلدر از معنای خدا بی خبر می خواسته است ملک و مال یک نفر را بالا بکشد، خودش را که به انواع بهانه ها می کشته است، به جای خود، تمام خانواده اش را از بچه شیرخوره گرفته تا پیر زمینگیر همین امروز می کشته است تا خیالش از بابت فردای یک نسل انتقامجو راحت باشد.

می دانید که این جنایت را وقتی عده ای قلدر برای بالا کشیدن وطن

یک قوم مرتکب بشوند، در انگلیسی به ش می گویند «Genocide» (۱) یعنی «قوم کشی». و حالا در این فیلم می بینی پلنگه وقتی میمونه را شکار می کند و می برد بالای درخت، انگار رفته است فروشگاه، غذای آماده خریده است، و وقتی چشمش به بچه میمونه می افتد، مادری است که بچه شیرخوره اش احتیاج به مهر و نوازش او دارد، و گرسنگی را فراموش می کند.

۱- آنهایی که در «کتاب مقدس» (Holy Bible) صحیفه حضرت یوشع، جانشین حضرت موسی را خوانده باشند، با یکی از درخشان ترین نمونه های قوم کشی در تاریخ آدمیزادی آشنا شده اند. برای آنهایی که آن را نخوانده اند، چند تا جمله از «صحیفه یوشع» در ترجمه فارسی «کتاب مقدس» را نقل می کنم تا اگر خواستند کنجکاویشان را ارضاء کنند، بروند تمام صحیفه را بخوانند: «یوشع به قوم [بنی اسرائیل] گفت: صدا زنید زیرا خداوند این شهر را به شما داده است... آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به زمین افتاد و قوم، یعنی هرکس پیش روی خود به شهر برآمد و شهر را گرفتند * و هر آنچه در شهر بود، از مرد و زن، و جوان و پیر، حتی گاو گوسفند و الاغ را به دم شمشیر هلاک کردند... [و یوشع به قوم گفت] تمامی نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین وقف خداوند می باشد و به خزانه خداوند گذارده شود... و چون شهر را گرفته باشید، پس شهر را به آتش بسوزانید و موافق سخن خداوند به عمل آورید، این شما را امر نمودم... وهمه آنانی که در آن روز از مرد و زن افتادند، دوازده هزار نفر بوند، یعنی تمامی مردم عای (Ai)، زیرا یوشع دست خود را ... پس نکشید تا تمامی ساکنان عای را هلاک کرد * لیکن بهایم و غنیمت آن شهر را اسرائیل برای خود به تاراج بردند، موافق کلام خداوند که به یوشع امر فرموده بود... [و یوشع بعد از عای، همین بلا را بر سر سی قوم دیگر هم آورد و وطنهای این سی و یک قوم به هلاکت رسانده را] به اسباط اسرائیل به ملکیت داد.»

۴۷- تفسیر کلام سعدی

نمی دانم چرا ما آدمهای دههٔ دوّم قرن بیست و یکم میلادی، یعنی چهار صد و نود و چهار سال بعد از برداشته شدن کرهٔ زمین از مرکز منظومهٔ شمسی و گذاشته شدن آن در جمع سیاره های دور خورشید به همت عقل کشف کوپرنیک (Nicolaus Copernicus)، و صد و پنجاه و دو سال بعد از پیدا شدن نشانی نسبتاً معقول تر باغ بهشت در جایی از جنگلهای شرق آفریقا به همت عقل کشف چارلز داروین (Charles Darwin)، هنوز هم خلیهامان فکر می کنیم که فقط حرفهای خداوند متعال تفسیر دارد، و حرف بندهٔ خدای جلنبری مثل سعدی شیرازی چه قابل که تفسیر داشته باشد!

اما من که در کتاب مقدّس خوانده ام که «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید و او را به صورت خدا آفرید»، مثلاً فکر می کنم که این حرف بندهٔ خدا سعدی هم که می گوید:

چو کاری بی فضول من بر آید،
مرا در وی سخن گفتن نشاید؛
و گر بینم که نا بینا و چاه است،
اگر خاموش بنشینم، گناه است»،

خیلی قابل است و خیلی هم تفسیر دارد.

مثلاً من می بینم توی ترن، خانم جوان زیبای موقّری که پهلوی من نشسته است، کتاب کلفتی به دست دارد و بادقّت فیلسوف مآبانه ای غرق خواندن آن است. فکری که به کله ام می آید، مرا به یاد همین حرف ای کبوتر شرقی/ ۱۳۷

سعدی می اندازد. پیش خودم می گویم:

«این کتاب باید اقلًا هشتصد، نهصد صفحه ای باشد. چه قدر از عمر عزیز این خانم صرف خواندن این کتاب می شود؟ کم کمش هر صفحه ای پنج دقیقه، منهای هشت ساعت خواب شبانه، و روز هیچ کار دیگر نکند، حدّ اقلّ پنج روز تمام از زندگیش صرف خواندن این کتاب می شود! اینکه خواندنش به پنج روز از روزهای گرانبهای زندگی او می ارزد یا نه، بستگی به این دارد که چه کتابی باشد!»

حالا حرف بسیار با قابلیت و تفسیر بردار سعدی کنجکاو کرده است و منتظرم که دستهای خانم جوان تکانی بخورد و من دزدکی ببینم کتابی که می خواند، ارزش خواندن دارد یا نه، که اگر ندارد، باید گفت بیچاره نابیناست و چاه «بد کتابی» را نمی بیند و کار نجات حدّ اقلّ پنج روز تمام از زندگی گرانبهای او بی فضولی من بر نمی آید و خاموش نشستن من برای جامعه امروز و آینده بشریت گناه که به جای خود، جنایت است!

بله، این حرف سعدی خوبیش این است که یک تفسیر ثابت ندارد، هیچوقت کهنه نمی شود، و همین امروز، صبح که از خانه در می آید تا شب که بر می گردید، اگر چشم بصیرتتان را همراه داشته باشید، دهها و شاید صدها مورد پیش بیاید که بخواهید مثلاً بروید جلو و به دو تا آقا پسر دوازده سیزده ساله از مدرسه برگشته کنار خیابان و ایستاده سیگار دود کن بگویید:

«برادرِ خود من از بیست و سه سالگی کشید، سی سال کشید، ریه هاش خراب شد، ناچار شد ترک کند، ولی دیر شده بود و دیگر فایده ای نداشت. بیچاره وقتی مُرد، پنجاه و چهارسالش بود!»

ترسیدم خانم جوان بغل دستیم ایستگاه بعدی پیاده بشود و من

خوش خبر باشی / ۱۳۸

بالاخره نینم که کتاب هشتصد، نهصد صفحه ایش چه کتابی است تا به ش بگویم:

«خانم عزیز، می بخشید، می بینم که دارید رمان می خوانید! می شود بگوئید چه رمانی است؟»

و او بگوید: «آواز سوزانا، جلد ششم از سری رمانهای برج تاریک!»
و من بگویم: «جلد ششم؟ نویسنده اش کیست؟»

و او با لبخند ناباوری بگوید: «شما استیون کینگ (۱) را نمی شناسید؟»

و پیش از اینکه او بگوید: «نصف عمرتان بر فناست!» به ایستگاهی رسیدم که باید پیاده می شدم، با این غصّه که اگر این طور باشد، بیچاره همه عمرش بر فناست!

۱ - Stephen King، نویسنده رمانهای پر فروش تخیلی دلهره انگیزی که از روی بیشتر آنها فیلم سینمایی ساخته اند.

۴۸- دیک برای کی می بوشد؟

وقتی خودم را هن و هن کنان به ایستگاه اتوبوس رساندم، یک نو جوان چهارده پانزده ساله خاورمیانه ای، یا شاید هم سومالیایی، یا شاید هم نیجریه ای، یا شاید هم ... خدا می داند کجایی ... توی ایستگاه ایستاده بود.

نه خیر! نایستاده بود! اول دیدم میله های آهنی دیواره پارک مجاور را دو دستی گرفته است و زور می زند که آنها را از جا بکند، که متأسفانه کنده نمی شد، و بعد از یکی دو دقیقه دیدم می خواهد با مشت های کاراته ای شیشه قاب برنامه حرکت اتوبوس های آن ایستگاه را بشکند، که اگر فضولی نمی کردم، حتماً می شکست.

گفتم: «پسر جان، واقعاً می خواهی آن را بشکنی؟»

گفت: «هنوز که نشکسته است!»

گفتم: «مگر توی این شهر زندگی نمی کنی؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «خوب، برای چی می خواهی خرابش کنی؟ آدم خانه

خودش را که خراب نمی کند!» گفت: «تمام شهر که خانه من نیست! ما

آن طرف لندن، توی یک آپارتمان کوچک زندگی می کنیم!»

گفتم: «کجا به دنیا آمده ای؟»

گفت: «همین جا، توی لندن!»

گفتم: «مدرسه هم می روی؟»

گفت: «بله!»

و من تازه متوجه شدم که اتوبوس را از دست داده ام و اتوبوس بعدی حداقل دوازده دقیقه دیگر خواهد آمد و از این بدتر، فهمیدم که همه حرفهایم با آن نوجوان باد هوا بوده است.

باز دیروز روی نیمکت همان ایستگاه اتوبوس نشسته بودم که دو تا دختر خانم جامایکایی، یا شاید هم وست ایندیزی، یا شاید هم نیجریه ای، یا شاید هم ... خدا می داند کجایی ... خنده کنان آمدند، یکیشان روی نیمکت نشست و یکیشان رو به روی او ایستاد و یک چیز سفت سفید کرد، به اندازه یک بند انگشت، تُف کرد روی پیاده رو.

فکر کردم آدامس است و به زودی به کف کفش یک رهگذر خواهد چسبید. گفتم: «ببخشید، خانم، این که از دهنانت تف کردید، آدامس است؟»

با دلخوری گفت: «بله! مگر چه طور؟»

یاد فضولی بیهوده چند روز پیش افتادم، ولی نتوانستم جلو خودم را بگیرم. گفتم: «شما که اتاقتان را کثیف نمی کنید، خانه تان را کثیف نمی کنید، چرا شهرتان را کثیف می کنید؟ مگر شهر را مال خودتان نمی دانید؟»

به همدیگر نگاه کردند و قش قش خندیدند و محلّ سگ هم به من نگذاشتند. از توی کیفم یک دستمال کاغذی درآوردم و جلو دختر خانم آدامسی گرفتم و گفتم: «بفرمایید، این دستمال! ورش دارید، بیندازید توی آن ظرف آشغال!»

دختر خانم با غضب به من نگاه کرد و رویش را برگرداند و گفت: «فضولی موقوف!» و شکر خدا که اتوبوسشان رسید و سوار شدند و مرا از شرّ خودم نجات دادند!

آنوقت یادم آمد که چهل سال پیش توی تهران کمتر اتوبوسی پیدا

می شد که روکش چندتایی از صندلیهاش را با چاقو یا تیغ شکاف نداده باشند. هیچکدام از مسافرها هم از عراق، یا لبنان، یا سومالی، یا جامایکا، یا دیگر بگویم کجا، نیامده بودند. اتاقشان توی خانه شان بود، خانه شان توی شهرشان، و شهرشان توی وطنشان!

و دست آخر یادم آمد که خیلی از نوجوانهای سفید پوست انگلیسی را هم دیده ام که راه می روند و همین طور توی پیاده رو آشغال می ریزند! راستی، یعنی می شود علتش این باشد که حالا دیگر توی شهرهای بزرگ، از «جامعه» خبری نیست و به هزار و یک دلیل، به ندرت کسی پیدا می شود که خودش را متعلق به شهر و شهر را متعلق به خودش بداند؟ آخر اینهایی که شهرها را به کثافت می کشند، همه شان که نمی خواهند دق دل خالی کنند! ها؟ شما چی فکر می کنید؟

۴۹- سراپا در زرهی از پولاد

می دانم. لابد بعضیها معتقدند که در فارسی نباید گفت «ضرب المثل»، و این بعضیها توصیه می کنند که فارسی این معنی «زبانزد» است و تعجب می کنند که چرا مردم نمی گویند «زبانزد» و باز می گویند «ضرب المثل».

بله، می خواستم بگویم داشتم مطلبی درباره نمایشنامه منظوم «کوموس» (Comus) نوشته «جان میلتون» (John Milton)، شاعر انگلیسی می خواندم ...

می پرسید «کوموس» یعنی چی؟ کوموس در اساطیر یونانی اسم خدای شادی و نشاط و عیش و نوش است.

اینهاش مهم نیست! بله، نکته ای که به نظر من به شنیدنش می ارزد، این است که در ضمن خواندن این مطلب، برخوردم به این جمله از نمایشنامه که می گوید: «این عفت است، برادر، عفت که هر زنی آن را داشته باشد، سراپا در زرهی از پولاد است!»

این جمله که در زبان انگلیسی «ضرب المثل» شده است، نمی دانم چرا مرا به یاد این «ضرب المثل» فارسی انداخت که می گوید، «زن اگر عفیف نباشد، توی شیشه اش هم که بکنی و درش را سفت بندی، باز هم نم پس می دهد!»

و آنوقت این بیت از یک شعر عبدالرحمان جامی، شاعر صوفی مشرب قرن نهم هجری به ذهنم آمد که می گوید: «پری رو ... یا... نکو رو... تاب مستوری ندارد/ چو در بندی، سر از روزن بر آرد!» ... که این ای کبوتر شرقی/ ۱۴۳

بیت هم در فارسی «ضرب المثل» شده است .

ردّ این بیت را که می گیری، می رسی به سی و هشت بیت دیگر که در مجموع تفسیری است از حدیث قدسی «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًا...» که خدا می فرماید «من گنجی پنهان بودم، دلم خواست شناخته بشوم، انسان را خلق کردم تا مرا بشناسد.»

و بالاخره از تفسیر عرفانیش به این نتیجه می رسی که زیبایی، که معنای حقیقت خدا باشد، تاب پنهان ماندن نداشت، و به صورت آفرینش خودش را آشکار کرد!

پیش خودم گفتم: «با این حساب، وقتی جامی در اشاره به خدا می گوید: نوای دلبری با خویش می ساخت / قُمار عاشقی با خویش می باخت...»

«نه خیر، عرب تلفظ می کند «قِمار» ... ما در فارسی می گوئیم

قُمار...

«بله، با این حساب همه زیباییهایی که در عالم می بینیم، تجلی همان حقیقت زیبای خداست که مخفی بود، پنهان بود، پوشیده بود، دیده نمی شد، کسی نبود که ببیندش، و تاب مستوری نداشت و با آفریدن انسان و عشق و زیبایی، خودش را ظاهر کرد، به تماشا گذاشت: یعنی این عالم هستی، با همه مخلوقاتش، مخصوصاً اشرف آنها که انسان باشد، آینه ای است که خدا برای تماشای جمال خودش خلق کرده است!»

اینجا بود که یکدفعه خنده ام گرفت، چون تازه به فکر آمد که هر چی درباره عفت و بی عفتی شنیده ام و خوانده ام، همه اش مربوط به زنهاست و همه اش را هم مردها گفته اند و نوشته اند، چون مردها را لازم نیست کسی توی شیشه بکند و درشیشه را سفت ببندد تا ببیند نم پس می دهند یانه! انگار خدا مردها را در اصل برای نم پس دادن خلق کرده

خوش خیر باشی / ۱۴۴

است و زن است که باید عین چوب کبریت خشک باشد!
حالا یک چیزی بگویم که شما هم یکدفعه خنده تان بگیرد. فرض
کنیم که الآن یک زن پیدا بشود که عفت نداشته باشد و توی شیشه اش
کرده باشند و در شیشه را هم سفت بسته باشند و او بخواهد نم پس بدهد.
آخر تا یک مرد بی عفت آنجا پیدااش نشود، شیشه که خود به خود... چی
دارم می گویم!

منظورم این است که از این قضایا نتیجه می گیریم که از این به بعد
وقتی مردها می خواهند درباره خلیات و اخلاقیات زنها «ضرب المثل»
منظوم یا منثور بسازند، یادشان باشد که خودشان هم توی این قضیه دست
کمش پنجاه در صد سهم دارند!

۵۰ - قضیه تملیل و تصریم تنباکو و شیشه

برگردیم به سیر و سیاحت در دنیای کلمه ها. سیر و سیاحت در گره زمین هم جوانی می خواهد، هم وقت زیاد، هم پول زیاد، اما اگر آدم سیر و سیاحت در عالم زبان را یاد گرفته باشد و هر «کلمه» از هر زبانی برایش حکم یک «شهر» داشته باشد، لازم نیست حتماً جوان باشد و حتماً پول زیاد داشته باشد. وقت هم که چیزی است که همه دارند، بعضیها کمتر، بعضیها بیشتر.

مثلاً راحت گوشه اتاقتان نشسته اید، می بینید انگلیسیها کلمه «اورنج» (Orange) و فرانسویها کلمه «اورانژ» (Orange) و ایتالیاییها کلمه «آرانچونه» (Arancione) را که فارسیش می شود «نارنج»، از زبان قدیم هندی و فارسی گرفته اند، و آنوقت ما فارسی زبانها به «نارنج شیرین» که پرتقالها پرورش دادند، به جای «نارنج شیرین» می گویم «پرتقال»!

داشتم می رفتم به محله بین المللی غرب «ایلینگ»، در غرب لندن که از یک فروشگاه بین المللی مواد غذایی مربای ایرانی بگیرم. سر راهم یک کافه دیدم که روی شیشه اش نوشته است: «در تمام روز شیشه برای استفاده مشتریان آماده است». اسم کافه «المطعم» است، یعنی «خوراخانه» که معلوم است «عربی» است.

فکر کردم که «شیشه» باید همان کلمه ای باشد که در فارسی به ش «آبگینه» هم می گویم و حدس زدم که در همچین جایی چیزی که در تمام روز برای استفاده مشتریها آماده باشد، لابد «غلیان» با «غین» است که خوش خبر باشی/۱۴۶

آن را بیشتر با «قاف» می نویسند.

تا اینجا بر خورده ایم به یکی از شگفتیهای عالم زبان. ایرانی اسم یک وسیله مخصوص فرو کشیدن دود «تباکو» را از زبان عربی می گیرد و می گوید «غلیان» و عرب اسم همان وسیله را از زبان فارسی می گیرد و می گوید «شیشه». عرب شکم شیشه ای وسیله را می بیند و ایرانی غلیان یا غلغل آب در شکم آن را.

به خودم جرئت دادم و بدون اینکه بخواهم در این «المطعم» چیزی بخورم یا قلیانی بکشم، رفتم تو و به مرد ریشوی پنجاه و چند ساله خوش صورت و خوش برخوردی که برای خوشامد گویی به طرف من آمد، گفتم: «السَّلَامُ عَلَیْکُمْ!» و اولین چیزی که ازش پرسیدم، این بود که «این شیشه که روی شیشه المطعمتان نوشته اید، همان چیزی است که انگلیسیها به ش می گویند «هوکا» (Hooka) و آن را از زبان هندی گرفته اند؟»

صاحب کافه خوش صورت خوش برخورد با لحنی نرم و شیرین گفت: «بله، بله، آقا!» و پیشخدمت جوانش را صدا کرد و از او خواست که مرا ببرد به باغچه پشت المطعم و شیشه خانه را نشانم بدهد. اتفاقاً یک خانم محترم هم آنجا نشسته بود و داشت دود تنباکو را از دل شیشه ای قلیان می کشید توی سینه و دود دل سودایی را از دهن می داد بیرون.

برگشتم پیش صاحب کافه خوش صورت خوش برخورد و گفتم: «می دانید که کلمه شیشه فارسی است، ولی در فارسی به این وسیله «شُرْبِ دُخَان» می گویند «غلیان» که آن را از عربی گرفته اند؟ حالا اجازه می دهید که یک عکس از شیشه خانه شما بگیرم؟»

صاحب کافه خوشی از صورتش و برخوردش رفت و او بالحنی خشک و تلخ گفت: «شما ایرانی هستید؟» گفتم: «بله، ایرانی هستم.» و با

لحنی خشک تر و تلخ تر گفت: «نه خیر! اجازه نیست که اینجا عکس بگیرید! بروید چند قدم پایین تر یک کافه ایرانی هست که «هوکا» دارد و هرچه عکس می خواهید بگیرید، آنجا بگیرید! مع السلام!»

فرصت نداد که به ش بگویم: «در عربی به این وسیله شرب دخان «نارجیله» هم می گویند که آن هم فارسی است و فرانسویها از فارسی گرفته اند و به ش می گویند «نارجیله» (Narguilé) !

۵۱- عیف این زندگی مقدّس تصادفی

این را دیگر هر آدم بیسوادی که خواندن و نوشتن یاد نگرفته باشد، یا هر آدمی که از یکی از شبه دانشگاه‌های یکی از «جمعیت آباد»‌های دنیا درجهٔ دکتری گرفته باشد، ولی هنوز هم به «کتاب مقدّس» قسم بخورد که از زمان آفرینش عالم و آدم تا امروز شش هزار و ده سال و نه ماه و نه روز می‌گذرد، خوب می‌داند که برای تکثیر طبیعی هر جانوری، مخصوصاً جانورهای پستاندار، از جمله ما که آدمیزاد باشیم، یک «نطفه» یا اسپرم (sperm) از جانب جنس نر لازم است و یک «زّه» یا تخمک (egg) از جانب جنس ماده.

و همین آدم این را هم خوب می‌داند که زن از همان روزی که به دنیا می‌آید، هزاران برابر بچه‌هایی که خواهد زایید، تخمک دارد که در مجموع چهار صدتایی از آنها به رشد کامل می‌رسند و در دورهٔ «باروری» معمولاً هر ماه یکی از این تخمکها برای دیدار احتمالی با یک «اسپرم» وارد حجله می‌شو! n

و اما این مرد است که در سرتاسر دورهٔ بارورکنی خودش، هر روز، اسپرمهای جدید تولید می‌کند و هر بار که بین این آدم امروزی و حوای امروزی او در خلوت اتفاق مصاحبت بهشتی دست می‌دهد، در حدود پنجاه تا پانصد میلیون اسپرم تازه نفس برای تصاحب آن یک تخمک وارد میدان می‌شوند، و معمولاً فقط یکی از آنها به پیروزی می‌رسد و مدال فرزندی می‌گیرد.

خوب، حالا فرض کنید که یکی از این مدال فرزندی گرفته‌ها این

بنده حق می بوده باشد در هفتاد، هشتاد سال پیش. ملاحظه می کنید که با یک حساب سر انگشتی وجود پیدا کردن من و آمدنم به این دنیا چه قدر تصادفی است؟ لابد بعضیها می گویند:

«نگو تصادفی! قسمت بوده است!»

من هم به این بعضیها می گویم: «اسمش را هرچی می خواهید، بگذارید! من بین قسمت و تصادف فرقی نمی بینم.»

راستی باید همان اول می گفتم که چرا یکدفعه به فکر تصادفی بودن موهبت وجود آدمیزاد افتادم. چند روز پیش پشت ویتترین کتابفروشی محله کتابی دیدم و خریدم با عنوان «تینینگ د هرد» (Thinning the Herd)، که تقریباً به فارسی می شود «کوچک کردن گله»، اما معنی عمیق ترش مرا به یاد این بیت از اوحدی مراغه ای انداخت که می گوید:

گرگ اجل یکایک از این گله می برد،

وین گله را ببین که چه آسوده می چرند!

که البته گردآورنده حکایتهای عجیب و حیرت انگیز و عبرت آمیز این کتاب می تواند با مصراع اول این بیت موافق باشد، اما با مصراع دوم آن اصلاً کاری ندارد.

منظور اصلی او از جمع کردن حکایتهای واقعی درباره حادته های بسیار ساده و مسخره و مضحکی که باعث مرگ خیلی از آدمها می شود، این بوده است که بگوید هر آدمیزادی که شب سر سالم روی بالش می گذارد، باید بداند که آن روز یکی از هزارها از این حادته های ساده و مسخره و مضحک، مثل لیز خوردن روی پوست موز و با شقیقه افتادن روی آسفالت و جان آفرین تسلیم کردن، می توانست تصادفاً قسمتش بشود و نشد! پس حالا که تصادفی زنده مانده است، قدر این خوش خیر باشی / ۱۵۰

زندگی تصادفی مقدّس را بیشتر بدانند، زیبا و تمیز نگهش دارد و بیشتر مواظبش باشد!

من هم با صحبت از قضیهٔ یک در پنجاه تا یک در پانصد میلیون تصادفی بودن وجود آدمیزاد، خواستم معنی کتاب خانم «سیتیا سیلان» (Cynthia Ceilan) را تکمیل کرده باشم و بگویم: «حیف این زندگی مقدّس نیست که آدم آن را تصادفی از دست خداوند جان و خرد بگیرد و عالماً و عامداً آن را با جهل و دروغ و ریا و ستم به نکبت بکشاند و بالاحتم و بالاجبار تقدیم ملک الموت بکند؟»

۵۲- پنجمین سالگرد دهدد صبا

با دلخوری رفتم بینم روز شنبه، روز تعطیل، آن هم اوّل صبح که خیلی از انگلیسیها تا دو سه ساعت بعدش هنوز از رختخواب در نیامده اند، کی در خانه ما «بلادی فارینر» (Bloody Foreigner) یا «خارجی لعنتی» را می زند. می خواستم در را که باز کردم، اگر یکی از آن مبلغهای فرقه «شاهدان یهوه» باشد، ترجمه تحت اللفظی سه چهار تا کُلفت فارسی را بارش کنم. اما دیدم نه، بعد از مدت‌ها چه موهبت بزرگی نصیبم شده است. مهمان عزیز، سلام نکرده، با نگرانی گفت: «از خواب پراندمت؟»

گفتم: «چی می گویی، بابا! دو ساعت پیش هم که آمده بودی، من بیدار بودم! این که دیدی اولش قیافه ام تو هم بود، فکر کردم از شاهدان یهوه هستی، آمده ای ارشادم کنی!»

بله، این موهبت بزرگ، رفیق شفیق درست پیمان این بنده حقّ، استاد زشکی، بود که تلفنی از حال هم خبر داشتیم، ولی دو ماهی می شد که همدیگر را ندیده بودیم. به یک دستش یک دسته گل نسترن سفید بود که می داند گل دلخواه من است، و به دست دیگرش یک کیک اسفنجی لیمویی و یک بطری شربت ناب سکنجبین فرنگی.

گفتم: «اینها دیگر برای چی؟ و به چه مناسبت؟»

هدیه ها را از دستهایش گرفتم و نشست و گفت: «ای بابا! مگر نمی دانی که این جمعه که بیاید، می شود پنجمین سالگرد نامه ای از لندن تو؟ یعنی دوپست و شصتمین نامه! چه مناسبتی بهتر از این. می خواهی خوش خبر باشی/ ۱۵۲

بگویی که خودت اصلاً یادت نبود؟»

نمی دانم چرا این استاد زشکی این قدر برای این نامه هایی که من از لندن به نوک هدهد صبا می سپرم و نمی دانم به کجاها می برد و به گوش کیه می رساند، این قدر اهمیت قائل است! البته خود من هم آنها را بی اهمیت نمی دانم، اما این استاد زشکی غلو می کند.

چند وقت پیش که نامه «حسرت فهم درست» را شنیده بود، به من تلفن کرد و گفت: «بین طوسی جان، تو توی این نامه ها، شاید بدون اینکه خودت بدانی، مشکلات و مسائل آدمیزاد امروزی، مخصوصاً از نوع ایرانی یا شرقی، را با چشم آدمی نگاه می کنی که برای امروز و این روزگار، آن قدری که لازم باشد، از تاریخ و مذهب و اخلاق و فلسفه و علوم طبیعی و مردم شناسی و جامعه شناسی و روان شناسی و چی و چی، سرش می شود، بدون اینکه در هیچکدام از این رشته ها تحصیل رسمی کرده باشد، درجه و عنوان گرفته باشد، و باز هم آن دید لازم را نداشته باشد!»

گفتم: «حالا به فرض مُحال خیال کنیم همین طور باشد که تو می گویی، خوب، چه خاصیتی دارد؟ توی این روزگار وانفساه کی وقت یا حوصله دارد که به این حرفها گوش بدهد؟»

گفت: «مگر می خواستی همه آنهايي که وقت و حوصله شنیدن یا خواندن نامه های تو را دارند، بردارند نامه فدایت شوم برای تو بنویسند تا ببینی که کم هم نیستند؟»

خلاصه چایی را دم کردیم و نشستیم و کیک اسفنجی لیمویی را بریدیم و خوردیم و گپ زدیم و جای شما خالی، پنجمین سالگرد «نامه ای از لندن» را دو نفری جشن گرفتیم.

پایان دفتر پنجم

فهرست:

شماره صفحه	عنوان نامه
۳	۱- خیلی فکر می خواهد
۵	۲- در ستایش رقص ستایش
۸	۳- حیون متمدن
۱۱	۴- زخم دل جوش نمی خورد
۱۴	۵- صاحبهای کشور زمین
۱۷	۶- رنده کردن پیاز در زیر درخت سیب
۲۰	۷- در معنای زیر و رو کردن
۲۳	۸- همیشه شاگرد
۲۶	۹- نگهبانها، بیاید ببردش!
۲۹	۱۰- خدا را خوش نمی آید!
۳۲	۱۱- اصطلاحات قدیم و معنیهای جدید
۳۷	۱۲- رقابت طب سنتی چین با مک دونالد!
۳۸	۱۳- بچگی سنی، بچگی تاریخی
۴۱	۱۴- بله؟ نه، خیر!
۴۴	۱۵- گاهی آدم گول پایون را می خورد
۴۷	۱۶- فلسفه مُرد! زنده باد تکنولوژی!
۵۰	۱۷- زبان خدا
۵۳	۱۸- اللَّهُ... يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ
۵۵	۱۹- بلای ناز کردن و مصیبت ناز کشیدن
۵۸	۲۰- پیری جسم را باید قبول کرد
۶۱	۲۱- تفکر موزه ای
۶۴	۲۲- روانشناسی انتظار

شماره صفحه	عنوان نامه
۶۷	۲۳- آخیش!
۷۰	۲۴- پس رفت پیشرفته ها
۷۳	۲۵- در ستایش و نکوهش نصیحت
۷۶	۲۶- سؤال از من، جوابش از شما
۷۹	۲۷- بیماری میمونیت
۸۲	۲۸- این سؤالهای احمقانه یعنی چی؟
۸۵	۲۹- خدا خودش به داد مردم برسد!
۸۸	۳۰- کهن پوشی و تحسین مشکوک!
۹۰	۳۱- پدر اصلی دموکراسی
۹۳	۳۲- معنیهای عمقی و معنیهای سطحی
۹۶	۳۳- مغازه خانه سر خود
۹۹	۳۴- علم و دانش، عالم و دانشمند
۱۰۲	۳۵- حسرت فهم درست
۱۰۵	۳۶- شما چی فکر می کنید؟
۱۰۸	۳۷- شاید همین طور باشد که شما می گوئید!
۱۱۱	۳۸- یک ذره انصاف
۱۱۴	۳۹- بفرمایید، این هم پیشگویی من!
۱۱۷	۴۰- آدم راحت، آدم ناراحت
۱۱۹	۴۱- بیایید با هم دنیای بهتری بسازیم
۱۲۲	۴۲- به این جور شلوارها چی می گویند؟
۱۲۵	۴۳- با زبان آفتاب
۱۲۸	۴۴- امروز که روز روز باداست، خوش است!
۱۳۱	۴۵- فیلم سیاه و دیوار سفید

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان نامه</u>
۱۳۴	۴۶- چشم پلنگ
۱۳۷	۴۷- تفسیر کلام سعدی
۱۴۰	۴۸- دیگ برای کی می جوشد؟
۱۴۳	۴۹- سراپا در زرهی از پولاد
۱۴۶	۵۰- قضیه تحلیل و تحریم تنباکو و شیشه
۱۴۹	۵۱- حیف این زندگی مقدس تصادفی
۱۵۲	۵۲- پنجمین سالگرد هدهد صبا
۱۵۳	- فهرست

*O,
Pigeon of the East,
Be
the Carrier of Good News!*

Letters from London

By

Alizadeh Tussi

Volume Five - 2010 - 2011

